وظیفہ فیض

سنہ ۱۸۹۱ع

یعنی

رامائن فارسی

من نتائج افکار

راے منشی پرمیشری سہاے صاحب رئیس خورجہ المتخلص بہ

مسرور

و

لالہ چنیا مل صاحب چیف منصرم بندوبست ریاست

سرمور

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپی

سنہ ۱۸۹۳ع

وظیفۂ فیض

سنہ ۱۸۹۱ع

یعنے

راماین فارسی

من نتایج افکار

راے منشی پرملشیری سہاے صاحب رئیس خورجہ المتخلص بہ

مسرور

و

لالہ چنیلال صاحب چمپند منصرم بندوبست ریاست

سرمور

مطبع مفید عام آگرہ میں محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپی

سنہ ۱۸۹۳ع

سری گنیش اتمه

اے مالک ہر بلند و پستی × وے خالق نیستی و ہستی
کردی از لفظ کن جہان را × ماہ و خور و ارض و آسمان را

ہر چیز کہ در جہان عیان است × وان ہم کہ ز چشم ما نہان است
از ذرہ و مہر ہر چہ ہست است ۸ کلکت ہمہ را نگار بست است

کس را چہ مجال کو شمارد × یا تا بہ شمار خلق آرد
تو قادر ذوالجلال ہستے × در رحم بہ کلک نقش بستی

در وہم و خیال کس نیاید × وصفت ز حد شمار زاید
بے مہر تو ذرہ نہ جنبد × بے امر تو غنچہ نہ خندد

حرکت نہ کند ہوا ز جائے × ناید از مرغ یک صدائے
عقلای جہان کہ در گذشتند × طومار خیال ہا نوشتند

ہر کس بخیال خویش بشتافت × حرفے از قدرتت نہ دریافت
ماہیت تو کسی ندانست × کیفیت تو کسی ندانست

× کلام چند ـ بدین علامت مزین گشتہ ـ
۸ اشعار اصلاح شدہ ازین نشان رونق برگرفتہ ـ
غیر اینہا نتیجۂ فکر حضرت مسرور است

کس گفت که چرخ برقرار است ۸ کس گفت زمین استوار است
از گردش چرخ هست پیدا ۸ روز و شب و نور و هم سویدا

غیر است برنگ گو مدوّر ۸ گردش بخورد دگر محور
بر جاے مناسبش بپا کرد × محفوظ ز جنبش هوا کرد

پیرامن قطب گشته یکبار ۸ کرده شب و روز را پدیدار
بر مرکز خود به هشت پاسے کردند فلاسفه قیاسے

حرکت به زمین که سال وار است ۸ پندار چه صنعت آشکار است
بیش و کم روز و شب درین است ۸ تبدیلی موسمان برین است

آنانکه سخن برین و آن گفت ۸ پرسید ز چرخ و ریسمان گفت
نزدم همه نطق بی دلیل است ۸ کس را چه مجال قال و قیل است

دانست کسی که جان خود باخت × پروانه صفت به سوز بگداخت
چون جلوه خود به کس نماید × اول هوشش ز سر رباید

رازش بکسی نگشت اظهار × مدهوش شد آنکه گشت هوشیار
پر سوخته چشم از جهان دوخت × لب بست و زبان در دهان سوخت

چون جلوهٔ نور خود فروزد × پروانهٔ عقل پر بسوزد
بس باز نگشت هر که دریافت ۸ از خویشتنے بذات بشتافت

اے چند بفیض او نظر کن ۸ زین حجت یاوه درگذر کن

مناجات

ستّار و غفور هست نامت ۸ کن عفو ز چشمهٔ کرامت
اے خالق و رازق خلایق × بگشا بر من همه دقایق

آن دل من ز دل برون آر ۸ بربخش خطاے این گنه‌گار
از فضل تو بس امید دارم × غیر از تو دگر ندارم

هر راز دلم بتو عیان است × این راز نه قابل بیان است
درد دل من ز دل برون کن × حاجت بر آر و خوش درون کن

بر حالت زار من نظر ساز ۸ اندوه دلم ز دل بدر ساز
محتاج مکن به یک برادر ۸ از جود خودم نواز داور

با کس سپار آبرویم × از فضل بر آر آرزویم
تو خاطرم مکن پریشان × محتاج مکن به پیش خویشان

تو حاکم مطلق العنانی × حالم بنگر ز مهربانی
الحال ز تو مراد ما این است × دل تنگ مدار و هم تهی دست

تشویش ز خاطرم بدر کن × وسواس دلم چو خار بر کن
بالصدق تو هست رازق ما × تشویش چرا دهے دلم را

چون رازق مطلق است نامت روزی برسان بصد کرامت
هیهات برفت روزگارم بهتر نشد این دل فگارم

این آتش حرص سینه ام خسته × صد شعله درون دل برافروخت | با حرص و هوا چو متصل شد × زان آتش سینه مشتعل شد

فریاد که تا ختم ز دل گشت × ایران هوس عنان گسل گشت | فریاد ز دست حرص فریاد × تسکین دلم که داد برباد

ای بنده نواز کردگارا × تا زیست بدار شاد ما را | از حرص و هوا مرا نگهدار ۸ دارد به هوس دلم در آزار

ما قبل وجود کردی موجود × هر چیز که در نصیب ما بود | پس فکر چه ابر گشت ما را ۸ آوارگیم به بر و از جبا

هر چند به جهد نیست زوری ۸ نه فتح و شکست کسی است زوری | روز ازلم که در نوشت است × وان قسمت ما که سرنوشت است

حرفی کم و بیش زان نگردد × ذرّه کم و بیش زان نگردد | اول چو سپید شیر آید ۸ طفلی است که بعد ره بزاید

چون پیش ز ماست قسمت ما ۸ پس فکر چه می کنی دلم را | ای تفته جگر تو آه بس کن × وهم در کش و ضبط این نفس کن

از صحبت کاملان بیابی × تسکین جگر ز اضطرابی

در عظمت شری رام نام

جان و دل من فدای رام است ۸ گردم سر او چه نیک نام است | این نام وسیله حیات است ۸ پندار که ذریعه نجات است

این نام که هست پر کرامت × از بحر گنه برو سلامت | این نام صفا دهد زبان را × هم پاک کند وجود جان را

این نام مقلب القلوب است × روشن ز طلوع تا غروب است | این نام چو بر زبان آید × دل شاد کند الم رباید

این نام بورد عابدان است × این نام بذکر زاهدان است | تا دیده چو ورد او گزیند ۸ بی شبهه نور ذات بیند

سازد این نام غیر را خویش ۸ عزت زین نام میشود بیش | این نام کند وجود را پاک ۸ بر تخت رساند از ته خاک

هر شخص که دل برام دارد × خود رام مقاصدش برآرد | هر کس که وراست رام در دل ۸ هر آرزوی خود است حاصل

چون تکیه کسی ز رام نام است ۸ جائی شری رام لا کلام است | عیش ابدی است بیشک این نام ۸ ذات صمدی است بیشک این نام

اینست عزیز جان و دل را ۸ سرمایه خوش زبان و دل را | اسباب جهان را مسبب ۸ شاه و درویش است بی سبب

رام است مراد سید سعد ۸ رام اول و رام هست ما بعد | ای دل بسپار کار با رام ۸ او خویش برآردت همه کام

نام رام است حرز جان ما × نام رام است بر زبان ما
نام رام است پر کرامت ٨ نام است که زبید از قیامت

ستایش گوسائین تلسی داس مصنف راماین

نام رام است کشتی ما ٨ آرد که به ساحلم ز دریا
ای شاه سخن سخنوری تو ٨ دهی پیرهن پیمبری تو

ای بلبل باغ نکته دانی ٨ وی طوطی گلشن معانی
نامت بجهان که تا سید است × مشهور بخلق عام و خاص است

فی الاصل تو سنگت نام رامی ٨ در شعر و سخن سحر کلامی
شعر تو نه مثل شاعران است × بل معجزهٔ پیمبران است

هر کلمهٔ تو کلام غیبی است ٨ الهام ز التیام غیبی است
هر لفظ تو از سر بدایت ٨ سرمایهٔ مخزن هدایت

از فیض کلام تو هزاران ٨ ناجی شده اند زشت کاران
در شعر و سخن تو بیمثالی × بستان لسنت سخن تو نونهالی

گوید نه کسی چنان که گفتی ٨ در سلک کلام در بسفتی
هر کلمه تست سحر توحید ٨ راهی است قدیم بهر تجدید

تو هادی و رهنمای مائی × هم مرشد و پیشوای مائی
بالصدق توئی سرور ما وا × هر کلمه تست راحت افزا

همتای تو یکی بشر نیست ٨ آری بفرشته هم خبر نیست
توحید چنان بیان نمودی ٨ هر چشم بر احدیت کشودی

آن گونه نوشته طریقت ٨ کش حاصل خلق شد حقیقت
رامایین تست نقش حال × کردی بر موقع عکس تمثال

فرمودی هر آنچه پیش گوئی
هان حصهٔ تست آن نکوئی
نظم است که صورت نظام است
با خیل گنه در انتقام است

هر دایره چون سپر دلاویز
هر مرکز اوست خنجر تیز
مصراع برنگ تیغ خونخوار
بین السطرش نصیل پیکار

هر نقطه چو گرد ایستاده
فرق عصیان بپا نهاده
جائی که بیان رنج کرد است
دلهاست که در الم فشرد است

ای حامی ما حمایت ما × اے شافعی ما شفاعت ما
من تا کجا ترا سرایم × از عهده وصف تو برایم

وصفت ز حد شمار بیرون × از وهم و خیال ماست افزون
تو مظهر رام نام هستی × تو در همه خاص و عام هستی

تو سالک منزل شریعت × تو سیر طریقت و حقیقت
تو عارف قدرت الهی ٨ مقبول جناب کبریاے

مدنظری به جلوهٔ خاص   آئینهٔ روشنی ز اخلاص × خورشید صفت عیان و تابان × رخشنده بکوه و هم بیابان
هر صبح و شام تا قیامت × ماند در شرق و غرب نامت × هر خورد و کلان است از تو واقف × هر پیر و جوان است از تو واقف
هر شاه و گداست از تو ماهر ۸ حق این که خداست از تو ماهر × شعرت بکتاب ها سرایند × در چنگ و رباب ها سرایند
بس کن ای دل سلام و اگو   امداد به هر کلام از ان جو   تو نیز به رام نام در ساز   وقتی رفته نیایدت باز

تأسف شاعر به اوقات گذشته

ای دل همه عمر شد بیادت ۸ آمد نه گهی ز رام یادت   وقت خود را بباد دادی ۸ آواره شدی ز نامرادی
گریه آید به حالت تو ۸ حسرت زاید بحالت تو   ضایع اوقات خویش کردی ۸ دل دادی و سینه ریش کردی
چون اشک نه آیدت به رخسار ۸ شرمت باید به حالت زار   عمر تو همی رود صد افسوس ۸ افسوس افسوس بجای افسوس
دست اجل است و کوس رحلت ۸ هشدار که کوفته بسرعت   چون سگ بیهوده میخوری نان ۸ بل سگ ز تو بهتر است نادان
غفلت تا کی ز خواب برخیز   بیچند به نور ذات آمیز   از نیت نیک صافدل باش ۸ با یاد وی همیشه متصل باش
رحمی بکنم به حالت خویش ۸ از دیده نگرا حالت خویش   هان دیده کشا و هوش برکن ۸ این پنبه دمی ز گوش برکن
وقت باقی مده تو برباد   هر لحظه به ساز رام را یاد   تا آنکه برآیدت همه کام   نیکت به نماید ایزد انجام
بگذشت دل آنچه بر تو بگذشت ۸ بگذار خیال هفت و هم هشت

سبب تالیف کتاب

روزی بخیال حق و باطل   با مرآة دل شدم مقابل   گفتم که بفکر بیقرارم   تسکین که دهد در انتشارم
دل گفت که ترک این و آن کن   ز افسانهٔ رام داستان کن   هرچند که تو واقف حال   ز امداد خدا نکو شود فال
را این را باختصارے   بربند ز فارسی نگارے   حاصل شودت بخلق اعزاز   عقبی و عیش سازدت باز
این حوصله گشت تا دلم را ۸ در دست گرفته ام قلم را   بی کیف و کم هرچه بود گفتم ۸ حالی که ز راویان شنفتم

ازاہل کلام ہست عرضے	٨ کردیم من این ادای فرضے	از علم مرانہ دستگاہی ہست	٨ ہرگز سر شعر و شاعری نیست
دانم فقط از سخن شنیدہ بود	گفتم شری رام ہرچہ فرمود	جائی کہ عیوب من بہ بینید	٨ از راہ کرم تہ نکتہ چینید
درکردن عیب من نکوشند	٨ از دامن عفو خویش پوشند	تا کی کنم عرض خود بدرگاہ	٨ دانا شود از اشارہ آگاہ

وجہ اوتار گرفتن شری رامچندر و حال راون

راوی ز روایت کہن سال	زین گونہ نمود کشف احوال	کین کشور ہند یک زمانہ	× شد ناوک ظلم را نشانہ
راون کہ ز خیل راچھان بود	× در اصل خلاف مردمان بود	وقتی شدہ باد شاہ لنکا	× بہ نشست بہ تخت گاہ لنکا
گردید خدیو دیوزادان	٨ سر ننشہ نوع بدنہادان	آن دہ سر و بست بازوان داشت	× از نخوت سر بر آسمان داشت
دانست کہ دہ سرش نگارند	٨ در زور و را نظیر نارند	بر ساحل آب گاہ گاہے	٨ دیوان ہمیداشتند راہی
یک خلق ازان بجان در آمد	٨ در پنجہ ظالمان در آمد	از خوے کہ باشد آتشی را	٨ کردند بہانہ سرکشی را
گفتند ز شاہ مردم آزار	٨ از بخش خویش سخت گفتار	کین آدمیان تر اندانند	ہر جزیہ بخویش مے ستانند
بشنید ز راچھان شکایت	٨ جوشید ز غصہ بے نہایت	دشمن گشتند بہ آدمی زاد	٨ با قوم سفیہہ کرد ارشاد
بے وقفہ کشید یک جہانرا	٨ بندید و خورید مردمان را	کردند ستم بر آدمی زاد	× گردید ہزار شہر برباد
کردند تباہ عالمی را	× شد روز سیاہ عالمی را	نی بچہ کس گذاشت نی زن	٨ نی دوست گذاشتند دشمن
از زہر نماندہ نام در دہر	افزودہ عذاب عالم در دہر	نی کوہ رہا نہ نے بیابان	٨ نی گل بگذاشت نی گلستان
ہر سو بجہان حکایتی شد	٨ از ظلم و جفا شکایتی شد	از ملک بملک این خبر گشت	× ویرانی ہند سر بسر گشت
از جور و جفاے دیوزادان	× از طرز ستم ستم نژادان	در کشور ہند شد تباہے	٨ لرزید بخویش ماہ و ماہے
ہر سینہ ز کینہ پر خطر شد	٨ ہر دل ز طپش پر از شرر شد	دودی ز دل و دماغ برخاست	٨ بہبود ز کوہ و راغ برخاست

از فرش زمین تا به افلاک ٭ اندود غمی بکره خاک
هر سو شده عام آه و زاری ٭ هر سینه طپان ز بیقراری

فریاد زمین بر آسمان رفت ٭ بربادی هند در جهان رفت
دل تنگ چو گشت شاه کشمیر ٭ فریادی شده دل کشمیر

گفتند که ای جهان نگهبان ٭ تا کی ز بی بداد مایان
آمد ز سر فلک صدایی ٭ نزدیک تر است مدعای

داند نه کسی چنین براهیم ٭ راون کشم و همین براهیم

آغاز داستان

در هند جهان فریب ماوا ٭ مشهور زمانه شد اجودهیا
دسرتهه نامی خدیو آن بود ٭ سرحلقه جمله راجگان بود

الطاف به خلق بود عامش ٭ او سرور سروران غلامش
شاهنشاهی ز شهریاران ٭ فرمان ده جمله تاجداران

از مهر بلند پایه او ٭ بر فرق سپهر سایه او
در جود و سخا چوگان و دریا ٭ مانند سحاب بی تحاشا

آن چشمه فیض و منبع جود ٭ آن مهبط نور ذات معبود
در فیض برنگ ابر باران ٭ خورشید نمط فروغ دوران

بی عدل و سهیم در سخاوت ٭ یکتای زمانه در شجاعت
هم پاک بطون و پاک نیت ٭ پاکیزه خیال و پاک سیرت

ملکش از عدل و داد آباد ٭ دلهای غمین به عهد او شاد
در سلطنتش نه دزد و رهزن ٭ در مملکتش نبوده دشمن

بی فکر ز گردش زمانه ٭ بی رنج ز دور چارگانه
درویش مثال پاک باطن ٭ انصاف نمای دوست دشمن

در صورت شه فقیر سیرت ٭ بیدار دماغ و نیک فطرت
آن مرهم ریش دل فگاران ٭ آرام دل امیدواران

آن عادل منصف زمان بود ٭ هر چند که جمله عادلان بود
آن بود ترازوی عدالت ٭ شهزور به بازوی عدالت

در نیک طریق شهریاری ٭ پر فن به تمام هوشیاری
حیوان و طیور جن و انسان ٭ هر پیر و جوان عقیل و نادان

در عهد مقدسش خوش آباد ٭ هر آدمی زاده و پری زاد
هر گل در عهد او شگفته ٭ هر خار ز یمنش نهفته

یک دل در عهد او نیازرد ٭ یک گل در عهد او نه افسرد
هر قریه و شهر بود آباد ٭ کس را ز کسی نبود فریاد

از کس بکسی نه غم رسیده ٭ از یک دگری ستم ندیده
دل شاد بعهد او رعیت ٭ آباد به عهد او رعیت

با این همه آن بریش مرهم		زاولاد نداشت یک پسر هم	بودند سه بیگمش به شکو		خوش صورت و خوش طریق و خوشگو
یک سال دعای او شد اسجاب		اقبال نمود روی نایاب	چون آرزوی صدف برآمد		زان جمله چهار گوهر آمد

ولادت شری رامچندر

در عهد سعید و فرخ ایام	×	چون گشت تولد شری رام	دسرته خوشنود شد نهایت	٨	زر کرد به عاجزان عنایت
دانای نجوم را به طلبید	٨	هر حالت شاهزاده پرسید	تقویم نموده پنڈتان باز	٨	از علم نجوم دیده هر راز
گفتند که خسرو جهان است		این شاه زمین و آسمان است	باقاعده شد چو حال تفتیش	٨	تفریح رسید و رفت تشویش
صد جلسه نمود خسروانه	×	بنواخت یگانه و بیگانه	چندان زر و سیم شد عنایت	٨	محتاج نماند در ولایت
زر داد چنان که هر برهمن	٨	پر کرده ز گنج جیب و دامن	خلعت بخشید با وزیران	×	فرمود رهائی اسیران
گردید عطا به هر ملازم	٨	انعام که وقت داشت لازم	یک ملک نموده شاد و خوشحال	٨	محصول معاف شد به دو سال
هر شخص که بود از رعایا	٨	پوشید به سیم و زر سراپا	این مژده خوش چو در جهان رفت	٨	آوازهٔ او بر آسمان رفت
پر گشت نوید شادمانی	×	هر دیوته کرد گل فشانی	گفتند بر آسمان مبارک	٨	بشنید جهان جهان مبارک
این مختصر از آن نوشتم		کز طول فسانه درگذشتم	پرسی دگرم چو جمله اوتار		دارم به بیان نه تاب گفتار
راماین پاک گر بخوانی		دانم که ورا تو نیک دانی	حالات دگر دران تمام اند		کان را اسرار پاک نامند
ای تفته جگر فسانه بگذار		از مغز سخن تو روغنی آر	آن حال بگو که پس ضرور است	×	می نوش می که پر سرور است

حال تعلیم و شادی شاهزادگان

گفتند سخنوران هندی		زین گونه سخن به ارجمندی	یعنی شهزادگان به اقبال		چون پا بنهاده در ششم سال
لچهمن بارام شد موافق		شتروگهن به بهرت یار صادق	هر سه با طاعت شری رام		میکرد ز نشاط و عیش آرام

شد کرد مقررش به تعظیم | اوستاد بعلم بهر تعلیم
حاصل کرده بذهن عالی ۸ | هر علم بعهد خورد سالی

شد شهرهٔ شان به شهریاران ۸ | خوش وقت شدند تاجداران
چون هیبت شان به راجگان شد ۸ | خوف و خطرش به راجهان شد

جسم دشمن ازان بلرزید ۸ | دلهای رفیق شاد گردید
حال دیوان چو مرغ بسمل ۸ | گردیده و رفت راحت دل

چون گشت جوان رام لچهمن × | گویا شده ماه و مهر روشن
دیگر همه راجگان اقلیم × | دادند برام نام تعظیم

بسوامتر آنکه در جهان بود | سرحلقهٔ جمله زاهدان بود
دیوان جفاپرست خودسر | میکرد عبادتش وے ابتر

آمد بر او دهر به خواست از شاه | تا رام و لچمن گرفت همراه
از خنجر دست لایزالی | دیوان همه یافت پایمالی

بس بهر نظارهٔ سیومبر | رفتند و جنگ اگرفت در بر
قوسی که ز شیو در آنمیان بود | هم صورت کوه و آسمان بود

برداشت و قوس را شکسته | از دختر شاه عقد بسته
آن دختر که نام جانکی داشت | صد جلوه به حسن از پری داشت

همشیرهٔ او بصد لطافت | دادند به لچهمن از بشاشت
از رسم و رواج چون گذشتند | تا نیز به اوده بخیر گشتند

این عیش و نشاط مدتی ماند | اقبال گل مراد شگفاند
روزی شه دهرت مجلس آراست | بهبودی شاهزادگان خواست

فرمود که رام بر سر تخت | بنشیند و فال گیرد از بخت
یوسی پرسید از رصد بند | تا تخت دهد به پور دلبند

سامان جلوس هر طرف شد | آرایش شهر صف به صف شد
غافل که فلک در اختلال است | هر امر که خواهش خیال است

از رام چو مرگ راجهان بود | تقدیر نوشته آنچنان بود
می خواست به اوراج دادن | فرمود بدشت پا نهادن

صحرا نوردی شری رامچندر

پرسی اگرم چرا چنین شد | یک بانوی شاه پر کین شد
در شب که در آسمر بدآن روز | تا رام شود ز تخت فیروز

بهر بهرت آنکه پور او بود | طلبید ز شاه راج و اسود
یعنی بزبان ما سبق شاه | عهدی بنموده بد از ان ماه

کو هر چه بخواهدش دهد زود | زان قول نگشت هر چه فرمود
او خواست برام دشت گردی | بی سلطنتی جهان نوردی

چون راجه ز عهد گشت ناچار   ناچار نمود حکم اصدار   تا رام رود بدشت و هم کوه   بابد به دو هفت سال انده

بهرت آنگاه و تخت برگزیند   بر مسند خسروی نشیند   گیرد سر گنج بادشاهی   سازد بجهان جهان پناهی

پس رام بحکم والد خویش   پای همت نهاده در پیش   سیتا شده از ره رفاقت   همره که نه بد به هجر طاقت

لچهمن که مطیع حکم او بود   در شهر نماند و راه فرسود   از رفتن رام در اجودهیا   هنگامه سخت گشته برپا

بنمود قضا بصد خرابی   برزیستن پدر شتابی   آه از فلک بلند برخاست   شور از دل دردمند برخاست

برخاسته شعله از دل و جان ٨ هر دل شده تفته و پریشان   دودی ز فغان بر آسمان رفت   فریاد نموده تن که جان رفت

هر دود که رفت شعله افروخت ٨ هر شعله که گشت آسمان سوخت   بر سلطنت این تباهی آمد × صد ضعف به بادشاهی آمد

هر شخص به آه و ناله زارید ٨ هر کس از چشم اشک بارید   مادر شده زین فراق بیتاب   چون ماهی که دور افتد از آب

دریای الم بجوش آمد ٨ ابر ستم از خروش آمد   اجزای زمین به خویش لرزید   از دیده چرخ خون تراوید

چون برق به سوخت آسمان را ٨ از فرق فگنده فرقدان را   آواز امان امان ز هر سو ٨ پیدا شده بس ز بر زن و کو

هر کس بوداع رام گریان   هر سینه بسوز آتش بریان   میگفت که الوداع رام است ٨ ای رام به تو ز ما سلام است

این واقعه گشت ناگهانی × تبدیل غم به شادمانی   در دیده تو نماید این رنج ٨ این رنج رساندت بصد گنج

دانی که سفر چه چیز بود است   آری در صد ظفر کشود است   هر چند غم است در سفر بس ٨ ما بعد رسد نعم بهر کس

هر خام براه پخته گردد ٨ هر کس شایستگی نورزد   تا آنکه شود بکن سفر را ٨ بینی تو شاهد ظفر را

از گشتنت آدمیت آید ٨ صد عقدهٔ لاحلت کشاید   هر کس که نکرده سیر دنیا ٨ در صلب پدر بماند گویا

آئینه دل به زنگ آلود   صیقل شودش سفر بران زود   دانش ز سفر ترا فزاید ٨ اقبال و دوام رو نماید

بس کن ای دل ز آه و زاری ٨ بر گفته خود چه اشکباری   اندوه و الم ز سینه برکن ٨ این حالت غم ز دل بدرکن

صبری باید ترا بهر حال ۸ از صبر فزایدت زر و مال
القصه سیالکوٹ شهر رام ۸ گو بود فراغ چشم ایام

گفتند وداع خانهٔ خویش ۸ رفتند برون ز نجا ملا ریش

شکایت آسمان

بی مهر سپهر هست ناراست × آید نه ترا کسی ندامت
عهد تو نه قابل قرار است × یک وعدهٔ تو نه پایدار است

با کس تو گهی وفا نکردی × درد دل را دوا نکردی
جور است همیشه شیوهٔ تو ۸ زهر تلخ است میوهٔ تو

فتنه پردازی است کارت × نیرنگی نمود روزگارت
از بس ستمی تو دشمن جان | تا پخته دماغ و سست پیمان

بیگانه کنی و گهه یگانه × گاهی عاقل گهی دیوانه
از فعل خودت نه شرم آید | جور است که از تو می فزاید

تو عزت کس نمی شناسی ۸ داری همه طرز ناسپاسی
بی حلم و مروت و حیائی ۸ آن کیست کز دست آشنائی

بغض و حسد است پیشهٔ تو ۸ جور ابد است پیشهٔ تو
آباد کنی و گاه ویران ۸ دیوانه کنی گهی پریشان

هم سینهٔ پر ز کینه داری ۸ صد کینه درون سینه داری
گاهی تمکین همی نمائی ۸ گهه بی تکی ز خود ستائی

گاهی بر تخت می نشانی × گاهی بر خاک می فشانی
گاهی دشمن شوی گهی دوست × گاهی از دوست میکنی پوست

کج بازی تو بخلق مشهور ۸ از راستی بس فتاده دور
خاطر آزار و هم ستمگار ۸ نام است ترا شریر و مکار

پرداخت کسی ز تو محال است ۸ پرداختنت ز احتمال است
برداشتنم اعتماد بالکل ۸ این است در اعتقاد بالکل

اسوار کنی و گهه پیاده | گهه بیکس و گاه شاهزاده
ترسست شده است غیر ممکن ۸ گرگ دیرینهٔ تو پرفن

گهه شاه کنی چو مهر تابان ۸ گاهی محکوم در بیابان
گاهی ظالم گهی مظلوم × گاهی در شام و گاه در روم

گاهی رسوا کنی ز هشیار × سرکار نمائی گاه بیکار
گاهی معلوم می نمائی × گاهی معدوم می نمائی

آزاد نه نه پای بندی ۸ سازی همه شغل خود پسندی
گردون که همیشه در آزار است | از دست ستم کسی نرست است

با سفله دهی چو حشمت و جاه ۸ گردد به شریف چون نه بدخواه
جان کاهی عامه دل فگاری ۸ این جوهر اوست و دستکاری

بارام که بود خود خداوند ٨ بنگر چه سلوک کرد یکچند
ای چند چه زود امید داری هر کس که به شاه داد خواری
بگذار که طول شد حکایت ٨ بس کن بس کن ازین شکایت

رسیدن شری رامچندر بچترکوٹ و قیام آنجا

از شهر چو رامچندر برشد × رخصت از مادر و پدر شد
برداشت قدم به سوی جاده ٨ بگذاشت رتهه و شده پیاده
تبدیل نمود صورت خود ٨ دانست بلی ضرورت خود
بر خاک زمین نمود بستر ٨ از عرش به فرش شد برابر
گه بود به لچهمن از عنایت صدگونه برادرانه شفقت
گردی به جنگ کمار تسکین گه یاد حکایت نخستین
رفتند غرض کنار گنگا گنگا همه چشمهٔ صفا ها
آبش شوید غبار عصیان ٨ پاکیزه کنید وجود عرفان
بخشند چو نجات جاودانی ٨ آن کیست که همسرش بخوانی
آب است که او حیات بخشد ٨ آب است که او نجات بخشد
ماه و خورشید هم درین آب ٨ دارند همیشه جلوه و تاب
هر روز به آب می درآیند ٨ غسل است که یکدگر نمایند
از عظمت او دگر چه گویم زان است زیاده هر چه گویم
تا حال هنوز هر ولایت ٨ آیند پی حصول جنت
گر جان بدهد کسی درین آب آمرزش او بخواهد اسباب
دیگر همه از زمین برآمد این چشمه ز آب کوثر آمد
وصفش که زبان زد عوام است ٨ غسلش پی ذات خیر عام است
دانسته در آمدان تن پاک در آب برای غسل چالاک
یکچند به جسم شست و شو داد فارغ شده داد آرزو داد
پس بر کشتی سوار گشتند ٨ زان آب چو باد برگذشتند
هر کس که بدید گشت حیران × هر کس که شنید شد ثنا خوان
چندی در دشت گام فرسود × تا قلعهٔ چترکوٹ بنمود
گلگشت کنان رسید آنجا × بشگفت دلش چو دید آنجا
مندا کنی گرد او روان دید × هر شی که به نه بدش عیان دید
آبش چو گهر ز بس مصفا × موجش شکن جبین زیبا
این کوه ز بسکه دلپذیر است × بر روی زمین بی نظیر است
هر سمت روان است چشمهٔ آب ٨ هر چشمه پر آب همچو مهتاب
در هر تن نخل آبشار است ٨ بس آب روان چو جویبار است
هر چشمه که هست ست پر آب × هر سبزه که هست ست شاداب
باغی است ز صنعت الهی × گلزار ز قدرت خدای

مرغان چمن در دو هزاران ٨ یاقوت یمن در دو هزاران
موجود هزار ها دران کوه زهاد و کهتران بانبوه

از بسکه قضای خوش نما بود ٨ فرحت افزا و دل کشا بود
چون آب حیات بود آبش ٨ خوش باد بهار همگی کالبش

تا بر سر که رسید آسود ٨ سلطان جهان پسند فرمود
یکچند بداشتند آرام ٨ لچهمن تشری جانکی شری رام

گاهی به خود استغاره کردی ٨ گه صنعت حق نظاره کردی
چون رام دران قیام ورزید ٨ زان معبد هندوان بگردید

آمدن بهرت در اجودهیا و تجهیز و تکفین راجه

دسرتهه که فتاده بود بر خاک دامان مصابرت زده چاک
چون رام ز دیده اش نهان شد دل بود که خون شد و روان شد

غوغا به محل فتاد یکسر ٨ هر رانی فشاند خاک بر سر
این نوحه به شهر گشته مشهور ٨ مهتاب زمانه گشت بی نور

خورشید فتاده بر زمینی × شد عرش به فرش هم نشینی
بر قصر محل سیاهی آمد × بر سلطنت این تباهی آمد

این صدمهٔ غم چو بر جهان رفت ٨ فریاد و فغان بر آسمان رفت
این سانحه گشت چون یکایک × غوغای فتاده در ملایک

از فرش زمین به عرش بالا ٨ اندوه غبار دود دلها
ابر از غم هم بجوش آمد × چون دیگ بصد خروش آمد

افلاک و زمین ز غم بلرزید ٨ از دیدهٔ نجم خون تراوید
هم چهرهٔ شب ز غم سیه شد ٨ هم روز علامت تبه شد

کشمیر بدند بهرت و ارهن ٨ نی رام بخانه بد نه لچهمن
تا آنکه بشست و شش رسیدند حال همه بیگمات دیدند

دادند تشفی و دلاسا گفتند که بهرت آید اینجا
قاصد همه روز راه پوید این واقعه را بکس نگوید

جسم دسرتهه بدین اراده در زورق روغنی نهاده
چون پیک به کاشمیر آمد در خطهٔ بی نظیر آمد

طلبیدن مرشد از بهرت گفتا آن از ره اعتقاد بشنفت
رخصت شده روز و شب سفر کرد تا آنکه به تخت گه گذر کرد

آگاه شده بمردن شاه از رفتن رام گشته آگاه
آغاز نموده آه و زاری فریاد زده ز بیقراری

از آتش غم بسوخت جانش × لکنت افتاد در زبانش
طوفان بارید چشم پر نم تا بید جگر چو مجمر از غم

برباد خود دولش برآشفت / صدگونه به سخت و سستیش گفت
کای داده خرد بدست تاراج / دادی به باد تخت و هم تاج

این کار چه بود هر چه کردی / چون راه صواب در نوردی
افسوس افسوس های افسوس / دادی بر باد ننگ و ناموس

شد ملک و دیار از تو برباد / شهر و بازار از تو برباد
برساخته بد حسن نامم / ویران شده منزل و مقامم

آتش زن خاندان هستی / ویران کن خانمان هستی
ناموس مرا به باد دادی / درهای غم بجهان کشادی

باشد ز تو جام عیش معکوس / وا ای منحوس وای منحوس
ما را سر تخت نیست درکار / وین بیهوده رخت نیست درکار

هرگز نکنیم راج منظور / گو تخت کجاست تاج منظور
چون سینه ما ز غم فگار است / با ملک و دول چه کار ما راست

در زیر همین فرا نشینیم / خواهم که روی تو نه بنیم
از بسکه چو بهرت گشته بیزار / فرمود ششت کای نکوکار

بر قدرت حق بکن صبوری / افتاد مصابرت ضروری
چون واقعه رفته شد ز تقدیر / از مادر خود مباش دلگیر

اول آن کن که بر تو فرض است / پس جای وسیع بهر عرض است
لب بند بکن ز آه و زاری / تا چند کنی تو اشک باری

این غصه و غم ز دل بدر کن / بر قدرت حق دمی نظر کن
بهر همه این طریق پیش است / باشد بیگانه یا که خویش است

کل ملک و خزانه هست ملکت / بیگانه و خویش زیر کلکت
این لشکر و فوج هست پشتیت / اقبال زاوج ولیست پشتیت

هر چیز ز احتشام شاهی / باشد موجود هر چه خواهی
ای زینت فرق پاکت افسر / تشریف شهی سزا است در بر

یکچند بماند بهرت خاموش / تا آنکه به مغز آمدش هوش
فرمود که یک بمان آرند / جسم و سر تنه دران سپارند

عود و صندل به سوختن گاه / آنگونه که خواست برد همراه
چون ماه به برج آتشین شد / معراج به جنت برین شد

از اسپ و شتر لباس و زیور / بخشید که کس شماردش گر
صد صفر دهد بیک رقم رو / یک سال بیابدش نه کم رو

چون منزل رسم راه نو دید / خود غسل نمود و پاک گردید
بر فرش عزا نشسته یکچند / تا آنکه بساط رنج برکند

فایز شدن بهرت در چترکوت و واپسی اجودهیا

یک روز که بود سعد و احسن / شد انجمنی به صحن مسکن

ارکان خدیو جمع گشتند
پروانه روی شمع گشتند

شاهنشه بتو داده سلطنت را
برگیر ردای معدلت را

فرمود که من غلام رامم
او خسرو ماست من غلامم

برخاست صدای آفرین ها
از گفتن این سخن دران جا

وزرا بودند همرکابش
امرا همه در ته طنابش

روز دگر از خیام رفته
نزد شه خاص و عام رفته

بگرفت شه زمانه در بر
دست شفقت نهاد بر سر

برپای جنک ستا فتادند
صد داد عبودیت بدادند

گفتند ز مقدم مبشر
بیتابی مادران سراسر

اول در پای مرشد افتاد
آوازه دل دعاش در داد

آورد به خیمه گاه خویشش
افگند سر نیاز پیشش

چون حالت انتقال بشنید
در دیده رام آب گردید

افزود بدل چو بیقراری
بیساخته کرد اشک باری

لچهمن سه جانکی بزارید ٨
خون چو دل شان ز چشم بارید

این قول کسی چه سب جال است ×
در غم ضبط نفس محال است

بس کن بس کن ز آه و زاری ٨
زن تکیه بفضل رب باری

این کاوش غم ز دل برون آر ٨
بر حکمت خویشتن نظر دار

در خدمت بهرت عرض کرد این ٨
اورنگ که خالی است بنشین

شهزاده که داشت نفرت از تخت
انکار نمود آن نیک بخت

در خدمت رام رفته باید ×
تا مشکل ما ازو کشاید

القصه بهرت برای وادید
با لشکر بی شمار جنبید

رفتند و بچترکوت رفتند
بر قلعه کوه جا گرفتند

برپای مبارکش سر افشاند
از دیده زار گوهر افشاند

دیگر همه را بداد تعظیم ٨
خم کرده سر نیاز به بیم

چون مرهم سینه ریش آمد
لچهمن به نیاز پیش آمد

بشنید خدیو هفت اقلیم
برخاسته خود برسم تعظیم

وانگاه بمادران رسیده
پابوسی هر یکی گزیده

از رحلت سد بشٹ گفته
در پند و نصایحش نهفته

از غم همه خون بجوش آمد ٨
هر ناله بصد خروش آمد

از هوش برفت و گشت بیهوش ٨
ز انسان که شده تنش فراموش

بر آتش معرفت زده خاک ٨
چون ماتمیان نشسته غمناک

چون صبر گداخت رنج و آلام ٨
فرمود بسشٹ من که ای رام

این بود مشیت مقدر ٨
بس خاطر خود مکن مکدر

آن ساز که کردنی است امروز
از حال زمانه عبرت آموز

بشنید و رسوم خود ادا کرد ٨ اسرار دلی به بهرت وا کرد
برگیر سریر پادشاهی
فرما بکرم جهان پناهی

تا چارده سال بر نیاید ٨ این جاه و حشم مرا نشاید
چون حکم پدر کمال فرض است ٨ زان وجه بخدمت تو عرض است

گر رحمت حق رخسم نماید ٨ سعیاد بخیر بیت سراید
دل شاد برو به تخت بنشین ٨ از کرده کس مباش غمگین

با خاطر شاد حکمران باش ٨ مصروف بعدل و جهان باش
عذرات نمود بهرت هر چند ٨ لیکن نشنید آن خداوند

رخصت فرمود و کفش پا داد
مجبور بهرت براه افتاد
بر تخت نهاد کفش پا را
خود زیر زمین نمود جا را

زان گونه به معدلت گرائید
کش خلق بصد زبان ستائید
شاباش ولا که قصه گفتی ٨ دُر بد که ز نوک خامه سفتی

حال ما بعد هم ادا کن ٨ هر عقده که باقی است وا کن
زان روز که رام فارغ گشت
دو سال بخیر کوٹ گذشت

رسیدن شری رامچندر در پنج بٹی و جنگ کهر دوکهن

وقتی که سعید بود آن روز
شد عزم سفر نشاط اندوز
گل گشت کنان به پیش میرفت ٨ بر باد وطن ز خویش میرفت

گهه کوچ نمود و گهه مقامی ٨ یکجا نماند صبح و شامی
تا آنکه گذار او بصحرا
گردید و بدید استخوان ها

نامد بد ماغ بوی مردم
از چشم ندید روی مردم
از فرقهٔ زاهدان که همراه
بودند سوال کرد آن شاه

این بوم چرا شده است ویران ٨ آن کیست که خورده لحم انسان
بینم که مردمان نهان اند
انبار انبار استخوان اند

هر زاهد شعار گفت ای شاه
این حالت عابدان شد است آه
زاهد که جگ سری نمودند
بر منزل دین قدم کشودند

دیوان جفا پرست یکسر
خوردند و نداشتند مرکس
این وحشت آباد بود معمور × هر سو بزمانه بود مشهور

صحراست که پُر ز مردمان بود ٨ هر شخص که بود بود خوشنود
با خاطر خوش گذاره میکرد ٨ از معرفت استخاره میکرد

هر شخص که بود بود دلشاد ٨ هر قلعه که بود بود آباد
از قلعهٔ لنکا دیو آیند ٨ جبر از زن و بچه ها ربایند

لحمش بخورند آن ستمگار ٨ ترسند ز کس شه آدمی خوار
این قصه چو گفت رام جی را × دل بر آشفت رام جی را

از جوشش رنج زهر خندید ٨ | از غصه ز چشم خون چکانید
تشویش بدل نمود غایت ٨ | مغلوب غضب شد او نهایت

گفتا که اگر منم جهان شاه | وز معدلت خدایم آگاه
مانند بزمین نه دیو زادے | بد اعمالی و بد نهادے

این گفته به پیشتر روان شد | در پنج بتی بمقام آن شد
آن خیل زهاد معرفت کیش | کش بود براه خیر اندیش

از عزم دلش شد آن آگاه | دادند بهر اسلحه باران ماه
گفتند و ز دل دعاش دادند | صد باب کرامتش گشادند

چون عرصه چند ماه بگذشت ٨ | در خاطر بادشاه بگذشت
کو سطح زمین ز دیو زادان | خالی کند از ستم نهادان

پس سوپنکها که دیونی بود ٨ | آمد بر رام و روی بنمود
خود را بلباس و زیور آراست | زان شخص حیا مجامعت خواست

از گفته رام لچهمن دید ٨ | بس بینی و گوش وے تراشید
چون صورت نحس او دگر شد | فریاد زنان به نزد کهر شد

آورد برادران خود را | تا قید کنند سرو قد را
با لشکر چارده هزارش | فرمود بقتل شهریارش

برچرخ شد از زمین غباری | شه گفت به لچهمن این که باری
بر کوه ببر تو جانکی را | تا دور کنیم فتنه تنها

چون رفته جنگ ستا به لچهمن

آمدن راون در پنج بتی و بردن جانکی را

جنگید و بکشت توم دشمن

رسیدن رام در پنپاپور و ملاقات کردن از سگریو و هنومان

آن دختر دیو آخر کار | بنمود ز بدشگونی آثار
در مجلس راون آمد از دور | بگریست که ای اخی مغرور

دانی که بفرق خصمت آمد | شهزاده شاه دسرتهه آمد
دارد صنمی که رو برویش | صد حور و پری غلام مویش

تا قصه او شنید راون | از غصه بخود طپید راون
همراه گرفت اهرمن را | کو شکل غزاله ساخت تن را

همتلیش ستا چو دید آهو | در خاطر خود گزید آهو
از رام به عجز گفت سیتا | کارد همه پوستین او را

چون رام پی شکار رفته | لچهمن پس انتظار رفته
راون چو کمینه در کمین بود | از منتهات وقت آسود

بر کنده لباس شهریاری | خاکستری شد ز مکر ناری
در قربت جانکی دعا کرد | بگرفت و به بردنش دغا کرد

این حال چو رام گشت اظهر × انگاه که باز گشت از بر
کای جانکی برادر این چه کردی بنابهی را بکس سپردی
تدبیر خرد نه هرگز این بود تقدیر ولیکن این چنین بود
کردند بسی تلاش سیتا گردید سراغ او نه پیدا
بُد با لکهمن از کرم زمانی با معرفت خودش بیانی
هرجا طریق هم فرو گفت شد عارف حق هر آنکه بشنفت
سگریو کهین برادر بال میداشت بران قیام بر جال
فرمود ز عجز با هنومان دریافت بکن که کیستند آن
آن نور نگاه باد آمد شد چار نگاه و شاد آمد
از روی شما که تابدار است یک شوکت شاهی آشکار است
خندید از آن جهان خداوند گفتا به اوده شنه تنومند
زن بود به شکل حور همراه چون سایه بود به نور همراه
انجام ز قوم آتشی ها دزدید کسی ندانم او را
چون چشم یقین او کشاده هنومنت بپای سر نهاده
از هیبت اوست دل فشرده بر کوه ز بید مثال مرده
این گفته بدوش خویش برداشت چون باد قدم به پیش برداشت
از دخت جنک که بود زیور ترصیع گرفته از جواهر

از آمدن لکهمن برآشفت ۸ درد دل خویشتن همه گفت
دانیم که نیست او به مسکن بردش ز فریب و مکر راون
فریاد و فغان و آه کردند نالان همه رو براه کردند
تا آنکه رسیده بر سر آب لبریز چو نور ماه تالاب
زنها دگر داو نشسته چون هاله بماه حلقه بسته
چون خواست که در سفر خرامد زانجا سوی کوه رکهه مک آمد
از دور بدید این دو کس را لرزید و کشید صد نفس را
گر بال بقتل من فرستاد بگریزم از این مقام چون باد
پرسید که کیستید این جا از بهر چه می رسید این جا
نی نی غلطم چه شان شاهی است این نور تجلی الهی است
دسرتهه نامی خدیو گیهان داداست مرا سر بیابان
در پنج بتی قیام کردم تا چند دران مقام کردم
ما ناکه به عابدان نمائی تو نیز بگو که از کجائی
گفت اشتی دو جهان شنو حال سگریو برادری است از بال
فرمائی اگر بر و عنایت آرد بسی سراغ دولت
سگریو چو دید آمد از دل پابوسی رام کرده حاصل
آواز ره عجز پیش کش ساخت کان بوم ستاره چرخ انداخت

پرسیده تمام حال سگریو — کیفیت جان و مال سگریو
یک تیر گرفته شد روانه — کرده دل بال را نشانه

بخشید به سگریو مسند — بنمود ولی عهدش انگد
سگریو چو یافت کامرانی — طلبید جماعتی کلانی

از بهر تلاش نور عصمت — یعنی سیتا فروغ عفت
در سه طرف از جهان آباد — بیمون هزارها فرستاد

رفتن هنومان در لنکا به خبرگیری جانکی و لشکرکشی شری رامچندر بر ملک راون

چون نوبت سمت چارم آمد — هر گرد به چشم او کم آمد
زان رو که به ساحل جنوبی — بود است خیام قوم ناری

طلبید که جامونت آید — انگد هنومت سفر نماید
چون بهر سفر شدند طیار — طلبید به پیش خود جهاندار

هنومان چو سر به پا نهاده — انگشتریش ز لطف داده
گفتا تو کی از همه زبردست — دیوی که رسد نکاتش پست

وقتیکه جنگ سیتا به بینی — گو از منش ای بدل حزینی
تا حال که تا رسیده ام من — بس رنجش و غم کشیده ام من

در خاطر خود تسلی دار — یابد راون سزای کردار
پوشان ز کسی که راز جوید — با من برسان هر آنچه گوید

بشنید و روانه گشتند انبوه — گاهی لب آب و گهه سر کوه
بر ساحل بحر چون رسیدند — از بهر عبور رفت دیدند

تا آنکه به جست خود هنومت — گفتند ملائکان حد جست
در بار و شب آمد او به لنکا — بس جست و نیافت راز سیتا

بگریست که آه چون کنم چون — گویم ز که حال زار و محزون
در فکر نداشت هوش از تن — تا آنکه رسید بر بهیکهن

حال سیتا از و شنیده — در باغ اشوک بن رسیده
نظاره نمود از حجابی — در زیر درخت آفتابی

انگشتری که شه بدو ساخت — تفویض بنخل ز فند انداخت
زان بعد به عجز پیش سیتا — برگفت تمام ماجرا را

پیغام چو یک بیک ادا کرد — از گرسنگی به باغ جا کرد
هر ثمرهٔ آن بخورد و اشجار — برکنده فگند در ته غار

آنانکه محافظت نمودند — جان ها بره عدم ربودند
بعد از بسیار کارزاری — پور راون گرفت یاری

در بزم شهی گرفته بردش — با جمع سرکشان سپردش
صد شوره شد به کشتن او — زان جمله یکی نبود نیکو

از زر دو قدح که شد فراوان — دم سوختنش فرار شد زان
آتش که زدند در دم او — بر جست و بام رفته یکسو
آن شهر که زر نگار بوده — خاک سیهش بدم نموده
هر حال بگفت جانکی را × — کاتش زده ام بشهر لنکا
ای آنکه به عصمت از همه پیش — فرماکه روم به مقصد خویش
چیزی که مناسبش بدانی — برساز عنایتم نشانی
آن ماه چو سیس پهول داده — هنومان به عزم دل نهاده
چالاک زبسکه بود میمون ۸ — چون باد گذشت او ز جیحون
گشته حاضر به خدمت رام ۸ — از دخت جنگ رساند پیغام
تا یافته رام ازو نشانی — خورسند شده چنانکه دانی
طلبید و به سگریو فرمود — تا ساز روانگی کند زود
با خود برویم سوی لنکا × — لشکر بکشیم سوی لنکا
تاراج کنیم تخت و برا ۸ — بینیم همه نجم بخت و برا
شاهی به یکی دگر سپاریم — مغز راون ز سر بر آریم
از رام چو گشت حکم اصدار ۸ — شد لشکر بیشمار طیار
بر ساحل بحر در رسیدند ۸ — از بهر عبور راه دیدند
هنومنت چو لنک سوخته رفت — یک آتش غم فروخته رفت

بستن دریا و جنگ راون با رام چندر

تنها و دری آن زن نکوکار — گفتا ز راون که ای جهاندار
دیدی که چه کرد قاصد رام — سیتا بده و گذار پیغام
ورنه برسد بمن تباهی — نی خسروی ماندت نه شاهی
آشفته ازین کلام برخاست — بزمی ز شمشیرها بیاراست
برز عم صلح زبهر ناورد — هر کس تا ئیدا و همین کرد
تا آنکه برادرش ببهیکهن — گفتا از ره عجز پیش راون
شاها سخن خوشامد است این — کاری نه براید از ره کین
بگذار ز خود جنگ ستارا — بفرست بر رام مه لقارا
آشفت و لکد زدش که نادان — نامردمان مرا بدین سان
نامردیت ار بدل نشسته — رو در بر رام دست بسته
از غصه بصد ملال برخاست — آمد بر شاه از ره راست
چون دید خدیو هر دو عالم — افتاده به پای خویش از غم
دست کرمش لب بر نهاده — هم مژده خسرویش داده
فرمود که سنگ کوه آرند — بر آب پی عبور دارند
لشکر مصروف شد درین کار ۸ — از سنگ نمود بی حد انبار
هر سنگ زمین نام نامی — چسپیده به همدگر تمامی

چون رام بدید سیر طیار ۸ خوشوقت شده شه جهاندار
از معبر بخته برگذشتند × تا آنزدی آب جمع گشتند
هر چند زگرم و تر نموده صد در به قضا بجش کشوده
شه حکم بداد لشکران را ۸ گیرند و زنند دشمنان را
آن گونه مصاف شد که انسان نادیده کسی نبرد زین سان
کانرا همه اندر جنیت دانند از همت او فسانه خوانند
گهنت کرن پی نبرد آمد یک جان و هزار درد آمد
آنگاه زگفتن ببهیکن رفته سر غار کوه لچهمن
یکچند به تیغ و تیر بودند هر حربه که بود آزمودند
سندر و درسی بسکه زخمش ماند راون همه شب با تمش ماند
راون بمصاف رام آمد در جستن انتقام آمد
تا لشکر را جهان تبه شد ۸ خورشید به چشم او سیه شد
هنگامه نمود روز سه چار شد غصه به شاه آخرکار
کافتاده جدا جدا از راون بازو از شانه سر زگردن
از ضربت آن فتاده راون چون سنگ که افتد از فلاخن
آمد بدهن شه ملک را او رنگ فروزنده فلک را
فیروز که بارد آب کوثر بر قالب کشتگان لشکر

آن تیرچه هندوان از آن است ۸ مشهور که در زمانیان است
لشکر آسوده از تکان شد آنگه بسفارتی روان شد
لیکن شه لنک هیچ نشنید ناکام سفیر بار گردید
زین سو که توانی شعق سر خاست راون صف جنگ را بیاراست
اول که قدم نهاد در جنگ راون بسیری است سرکش و شنگ
چون رفته ز رزم دل شکسته از بهر پرستشی نشسته
خود رام چو کرد تیر بارے ۸ جان داد لفرط بیقراری
و ر خواست ز میگهناد ناورد او را بمصاف خویش آورد
آخر لکهمنش بزد چنان تیر کش جانش ز جسم کرده شبگیر
چون روز دگر بچرخ خورشید برداشت علم ز بیم و امید
کرده به مصاف ترکتازی ۸ از تیر و کمان و نیزه بازی
صد حربه فگند بر تن رام از شومی بخت ماند ناکام
افتاد به فکر فتح هندی سی تیر چنان زدش تهندی
تیری که اگست منع عطا کرد آنرا سوی ناف او رها کرد
از خون همه ارض لاله گون شد یک شعله ز جسم او برون شد
سلطان چو ختم این وغا کرد اندر آمد و خدمت التجا کرد
چون آب حیات اندر بارید هر مرده که بود زنده گردید

زان بعد خدیو دادگستر / طلبید دلاوران لشکر
گفتا که لکمن زاحتشامی / در شهر فزاید احترامی

گویند چمن اولین سلامش / آنرا که بهبهیکن است نامش
فرقش به فرقدان رساند / بر مسند خسروی نشاند

تا نیز به سر مهش ستایند / وقت است که فیض وقت یابند
فرمان چو رسید پیش لچهمن / افسر بخشید با بهبهیکن

مندودری هم باو دعا کرد / تا بر سر تخت لنک جا کرد
واپس شده آمدند آنگاه / بر کوه که بود مخیم شاه

ارشاد چنان شد از هنومان / کو جانکی آرد از گلستان
آورد و به چشم قهر دیدش / در پا فگند و پس گزیدش

زانش چو سلامت آمد آن ماه / الهام شد از فلک که ای شاه
شهزادی که عصمتش دلیل است / در عصمت خویش بی عدیل است

رویست که حور هم ندارد / دانی که تصور هم ندارد
خوشنود شد از پری شمایل / در پهلوی خود نشاند چون دل

سردار سپاه هم بدیدند / ما حصل چشمها گزیدند
آن شاه چو فتح کرد لنکا / فارغ شده از نبرد لنکا

فرمود که سروران لشکر / در جنگ مرا شدند یاور
گردند به سوی خانه خویش / واشند مرا یگانه خویش

از مال و منال هر چه بخشم / کمتر بود آن اگر چه بخشم
زان پس همه این دعا بدین خیل / کاورده مرا برون ازین سیل

آفت نرسد ازین بیک تن / کامداد طلب کنید از من
القصه بماند سروری چند / رخصت دگران گرفته رفتند

طلبید برای خود سواری / کاید به اوده زکامگاری
آورد بهبهیکن آن بهانی / میرفت که راه آسمانی

در ره به نماز دست ملاقات / کردند زبکدگر مناجات
فرمود که پور باد پوید / از آمدنم به بهرت گوید

از چارده سال ماند یکروز / کان شاه رسیده نصرت اندوز

تخت نشینی شری رامچندر در اجودهیا

از مژده مقدم شری رام / هنومت چو به بهرت داد پیغام
صدگونه نمود زرفشانی / خوشوقت شد آنچنانکه دانی

آراسته کرد هر مکان را / طلبید سپاه بیکران را
خوشدل شده پیشوائیش ساخت / تعظیم برسم شاهیش ساخت

تا آنکه شهنشه سرفراز / بگذاشت سواری فلک تاز
بر هودج فیل رفته آن نور / مانند تجلی سر طور

آهسته بشهر شد قدم زن | چون باد بهار سوی گلشن
آمد بدر محل شاهی | یک خلق نمود پیشوائی

هر کس که بدید روی تابان | گشت از دل و جان مطیع فرمان
القصه فرود آمد از فیل | از چرخ به ارض مهر تمثیل

خوشنودی خواهران نموده | پابوسی مادران نموده
شاهان که به همره شهنشاه | بودند بدیل مهر چون ماه

یک یک بفرودگاه رفتند | آسودگی از سفر گرفتند
روز دگرش که انجمن شد | آن شاه ز بهرت و سخن شد

کای جان پدر بگو چه خواهی ۸ بخشم به تو تاج و تخت شاهی
برتخت نشین براحت دل ۸ برآر همه تو حاجت دل

چون بهرت بدید مهربانی ۸ زین گونه نمود خوش بیانی
کای شاه تراست تخت زرکار ۸ ما را ز بندگان بشمار

در خدمت خویش دار دائم | مائیم خدمت گذار دائم
بشنید و صلای عام درداد | بر تاجوران پیام درداد

پس جلسه نمود خسروانه | شاد و خوشنود شد زمانه
بر تخت نشسته حکمران شد | این مژده بدهر داستان شد

تاج شاهی گذاشت برسر ۸ رخت دیبا کشید دربر
فرمان هر سو نمود جاری × مشغول شده به حمد باری

این مژده بگوش آرزو رفت | وین مژده بدهر سو بسو رفت
آباد نمود هر ولایت × میداشت به هر یکی رعایت

چون شهر شدند کوه آباد | هر فرد بشر بگشت دلشاد
حکم شری رام گشت جاری ۸ رفت از دل ملک بیقراری

کس را ز کسی نماند بیمی ۸ خوش میگذارند هر یتیمی
آن جود و سخا نموده یکسر | فقرا ز جهان شده تونگر

آن عدل نمود کز زبانی | نامد بجز آفرین بیانی
ای دل تو هم آ به خانهٔ خویش ۸ بنویس دگر نشانهٔ خویش

اخراج شری جانکی از اوده و ماندن در صومعه بالمیک

چندی[۱] چو برین زوال بگذشت | بسیار ز ماه و سال بگذشت
از هر ده و شهر دور و نزدیک | شه گفته ز مخبران به تحریک

کز حال غریب و هم تونگر | آگاه نمایدش سراسر
تا کس نه کشد ز کس جفایی | این بود همیشه مدعائی

۱ یہاں سے بالکل تصنیف منشی پرشیری سہاے صاحب تخلص مسرور کی ہے کچھ اختلاط نہیں۔

صدها جاسوس بهر این کار / بودند بلازم جهان دار
پرسید شبی ز مخبران حال / گفتند که ای سپهر اقبال
سازند دعای دولت تو / میخوانند بشکر نعمت تو
گاهی میگفت از زن خویش / دارم نه ترا به مسکن خویش
برخیز که روی تو نه بینیم / من رام نیم که خوش نشینیم
چون رام نموده این خبر گوش / غیرت زده در دل و جگر جوش
میخواست که عمر والد خویش / کو مرد به هجر او ازان پیش
گویند بسور خان هندی / از دور سیوم به ارجمندی
در عمر پدر وصال سیتا / معیوب شمرده ماند یکتا
سیماب صفت بگشت بیتاب / ترسید چو سگ گزیده از آب
کیفیت شب که بود بگذشت / در فکر و تأملش سحر گشت
غیرت همه جسم مضمحل ساخت / افسرده مزاج و مرده دل ساخت
در خاطر پاک رنج یابیم / فرما که بدفعش شتابیم
ز آوردن جانکی سر عام / طعنه زده میکنند بدنام
احوال شبینه گفت بالکل / از سوزش سینه گفت بالکل
خاموش شدند همچو تصویر / حیران که چه خواست است تقدیر
مجبور بحیرت از آن میان گفت / کای شاه چرا دلت برآشفت

خود نیز به شب برای تحقیق / میگشت چو محتسب به تصدیق
هر فرد که هست از رعایا / خوش میگذراند عمر خود را
یک گفت چو من بشهر رفتم / اندازه کار بر گرفتم
بی حکم من ای سیاه کوکب / بابا در خود گذاشتی شب
سیتا که بغیر مانده چندی / شاه است که ساختش پسندی
دانی که مآل کار چون بود / از حکمت خویش رهنمون بود
چون ترکه برای خود ستاند / صد سال دگر بخلق ماند
کش مدت عمر آدمی زاد / بد عشر هزار سال تعداد
زان اوست که این بهانه انگیخت / بر عشرت خود مصیبتی ریخت
آمد همه شب بخواب او را / مانده ز بس اضطراب او را
غم دیده ز خوابگه بر آمد / رنجیده ز غمکده بر آمد
پرسیده برادرانش احوال / کای شاه بآیت جلال و اقبال
گفت ای همه روز بازوی من / این چرخ مرا شد است دشمن
این را ببرند در بیابان / ورنه خواهم گذشت از جان
بشنید حکایت پریشان / یک لرزه فتاد بر تن شان
نی تاب عدول حکم بوده / نی وجه قبول حکم بوده
رنجیده مکن جنگ ستارا / برهم مزن این جهان خدا را

سیتا است که میل خود ندارد / سیتا است که میل بد ندارد
پیرایهٔ عفت است در خلق / سرمایهٔ عصمت است در خلق

یک سفله که گفت ناسزایی / زان رنجه شدن بد است رایی
بیداد مکن بداد خوش باش / دایم به همه مراد خوش باش

سیتا این وقت باردار است / از رنج سفر ورا چه کار است
آن هم بخیال نازک صد حیف / والله بگو نواز کم و کیف

چون عرض بهرت نکرد تاثیر / برخاست ازان مقام دلگیر
لچهمن در خدمتش ستاده / جمعیت دل بباد داده

میخواست که جان برآید از تن / شنود نه ز بیگهات شیون
زان گفت چنین خدیو کشور / کای جان پدر مشو مکدر

برگیر ز حالتم که چون است / هر قطرهٔ اشک تر ز خون است
دارم دل خود که پر غبار است / این سینه که هست داغدار است

یک جان و هزار رنجش و درد / اشکم سرخ است و چهره ام زرد
این غنچهٔ دل کز ناشگفت است / صد خار الم دران نهفت است

میخواست چنانکه در رو شست / سازد به زبان زاهدان گشت
زان حیله بهر بهشت بسیار / تا آنکه به خوانش دگر بار

ز ارشاد خدیو گشته ناچار / رفته بمحل سپاه سالار
از حیلهٔ غسل آب گنگا / کرده طیار جانکی را

بر ساحل آب چون رسیدند / فریاد ز ماهیان شنیدند
سیتا از غسل شد طربناک / لیکن لچهمن از الم جگر چاک

از دیدن زاهدان بهانه / کرد آن سوی آب شد روانه
از کشتی فرود گشته لچهمن / در رتبه نشاند آن سمن تن

یکچند بدشت راه رفتند / انجام قیام بر گرفتند
از چشم لچهمن روانه شد خون / شد دیدهٔ زار او چو جیحون

ظاهر شده از رخش ملالی / بر بسته زبان ز قیل و قالی
از چهرهٔ او پدید شد غم / غماز شده سرشک پر نم

این حالت او چو جانکی دید / کیفیت حال زار پرسید
کای لخت جگر کجا خیال است / بر چهرهٔ تو چرا ملال است

تشویش چرا است بر دل تو / این رنج چرا است حاصل تو
از بهر چه آه سرد داری / از بهر چه دل بدرد داری

برگوی که حال تو چرا شد / زین گونه خیال تو چرا شد
من طاقت این الم ندارم / زنهار دگر به جان سپارم

از بس چو بسیار نمود اصرار / اسرار که بود کرد اظهار
از گفتهٔ رام چند در گفت / سیتا چو فراق شاه بشنفت

[illegible]

گردید ز چشمش آب جاری ‌ افزود بسینه بیقراری
صد پاره ازین غمش جگر شد ‌ یکبار بحالتی دگر شد

بیتاب شده مثال سیماب ‌ سیماب نمط فتاده بیتاب
هم صورت یاس گشته یکسر ‌ برخاست از فغانش محشر

بگریست مثال ابر باران ‌ مو کنده برنگ سوگواران
رای رفتن نه پای ماندن ‌ کارش شده بسکه خون فشاندن

بس طاقت دل جواب داده ‌ بی هوش شده بر زمین فتاده
چون باز بهوش خویش آمد ‌ از رام بشکوه پیش آمد

کای شاه بگو چه عهد بستی ‌ پیوند وفای من شکستی
افسوس که داد که ملالم ‌ خوش گفت کسی بحسب حالم

بگذاشتیم مرا بخواری ‌ کو بود طریق دوستداری
گفتی نگذارمت بمردن ‌ کو بود ره وفا سپردن

در عقل تو نقص گر چنین بود ‌ در لنک چرا نه کشتیم زود
نازی همه شاد شاد بر عدل ‌ عدل است که خاک باد بر عدل

میکرد ز بخت گله شکایت ‌ گاهی به فلک درین حکایت
کای بخت چه کرده تو با من ‌ وی چرخ چه گویمت ز رامت

آب رویم بباد دادی ‌ در رخنهٔ ننگ من فتادی
هم عصمت ما بخاک کردی ‌ دامان حیا تو چاک کردی

لب بسته و بس فتاد خاموش ‌ از جوشش رنج نماندش هوش
چون عالمش خودش گذاشت لچهمن ‌ غمگین شده باز آمد از بن

سیتا چو گشاد چشم پرنم ‌ در دیده نیامدش لچهمن هم
آن ناله بلند کرده از درد ‌ کوازه بعرش و کرسی آورد

استاد جنگل گذشت زانسو ‌ یعنی رشی بالمیک خوش خو
پرسید که دخت از کجایی ‌ زینگونه فغان چرا نمایی

دخت جنگم بگفت سیتا ‌ از رام کشیده ام جفاها
بشنید و ز چشم اشک بارید ‌ همراه گرفت در ره نوردید

گفت ای سیه پاره صبر باید ‌ تا عقدهٔ مشکلت گشاید
فرزند شوند و نام گیرند ‌ از رام صد انتقام گیرند

آشوب غضب ز دل بدر کن ‌ بر قدرت حق دمی نظر کن
القصه بخانهٔ رکهیشر ‌ مانده به فروتنی چو دختر

لچهمن که بصد نیاز برگشت ‌ در خدمت رام باز برگشت
برگفت ز حالت جنگ جا ‌ آنگونه که رام سوخت دل را

کوتاه کن این حکایت ای دل ‌ بربند براه صبر محمل
یکچند بساز با بیابان ‌ تا بخت رساندت بسامان

راوی این قصه راین گفت / بانوک زبان چنین گهر سفت

سیتا که ز رام بار برداشت / اقبال ابد بگرد او گشت

زائید پسر شا به رام / خیرات نمود بر مساکین

بهر شه چو ز عیش تازه آمد / لو نام نهاد آن پسر را

صد آبه بیار خوانده در دم / تا عرصه نیم سال بگذشت

هر روز که بهر غسل سیتا / روزی همراه خویش بر بود

زاهد به مکان رسیده آنگاه / نایافته هیچ یک نشانش

دانست که شیر برده او را / از خالق خویشتن دعا کرد

فریاد زده که ای جهانبان / بی لخت جگر زند بسر سنگ

ای آنکه مرا به توست صد امید / چون لو نکنی برادر این مهد

فارغ چو فقیر از دعا شد / یک پور دگر پدید آنجا

حیران به کمال غور نگریست / این گل به شگفت از که گلشن

از خوشدلی آن ریاضت اندیش / فرزند دگر خدات درداد

کش نام بود ورا به عالم / در بر بگرفت همچو مادر

افسانه طراز حال دیرین / گوید سخن از مقال دیرین

یعنی شهزادگان سیتا / تابید رخش مثال انجم

از لطف و کرم که کمسن سال / از بید گهر به نطق افشاند

ولادت شاهزادگان لو و کش

صد گنج بیک کنار بنشست / ایام مقرره چو بگذشت

با سنگ بلیج نازک اندام / از نقد و زر آنچه بود همگین

زاهد به نوید تازه آمد / از راه کرم نشنیش دانا

میگشت نثار آن بهر دم / عیش آمد و آن ملال بگذشت

میرفت بسوی آب گنگا / نور نظرش بمهد می بود

در مهد نیافت پور ذیجاه / نادیده کسی زپاسبانش

یا گرگ بخون سپرده او را / بگریست بدرد و التجا کرد

در خلق مرا خجل مگردان / چون دختر شاه آید از گنگ

بسیار امید و بیحد امید / کاهی که نهاده ام درین عهد

مقبول جناب کبریا شد / از آب چو بازگشت سیتا

پرسید ز بالیک این کیست / فرزند من است در بر من

بر گفت چنان که گفته ام پیش / کای دخت جنک مبارکت باد

مانند لوش بدار خرم / سیتا بشگفت زان گل تر

حال تعلیم شاهزادگان

نور نظر شه اجودهیا / چون پای زده بسال پنجم

تعلیم نمود تا ثمن سال / چون منطق و صرف و نحو خواند

در طب شده آن حکیم دانا
از علم نجوم چرخ پیما

دانسته قواعد شریعت
فهمیده طریقت و حقیقت

تا سال دوازده به خواند
در خدمت هر ادیب ماند

از لعل و گهر به پیش استاد
آنگونه جنانک شاه فرستاد

کوزیر حساب در نیابد
در متن کتاب در نیابد

زان پس شری بالمیک دانا
تعلیم نمود کیمیا را

تیراندازی و شهسواری
هم طرز شهی و شهریاری

از بید فسون صد هزاران
تعلیم نمود آن خدادان

آن نسخه که خود نمود تصنیف
از بهر قلوب نقش تالیف

آموخت به هر دو شاهزاده
زان‌سان که نباشدش زیاده

القصه شدند شهره آفاق
مشهور جهان به حسن اخلاق

هرکس که بدید روی شان را
نادرده بدیده گلستان را

در قوت تن شدند ضیغم
در جود و سخا ادیب حاتم

چون در بر و دشت ره نوردی
صد شیر و پلنگ صید کردی

چون در صف عالمان نشستی
لب های سخنوران ببستی

شمشیر چو از میان کشیدی
بس ترک فلک فغان کشیدی

هنگام سخن ز نکته دانی
می شد ز دهن گهرفشانی

هر جا که سمند تیر می راند
صرصر به عقب چو گرد می ماند

خوش میگذارند هر دو سالی
تا آنکه صعود کرد اقبال

طیاری جگ کردن شری رامچندر و گذاشتن اسپ را

ای خامه چه میکنی بهانه
از حال اوده بگو فسانه

کز رفتن جانکی چه گردید
آن شاه بخود چه شغل ورزید

شد گوشه نشین که مجلس آراست
تنها می ماند با زنی خواست

گویند که لچهمن از ره دشت
چون سوی اوده ز رنج برگشت

آمد بر رام با صد آلام
از خون دل و جگر می آشام

از آتش دل چو دود برخاست
بنشست دمی و روز برخاست

آن هر سه برادران ازین رنج
یکچند بماند در شش و پنج

رام آنکه به عقل بود کامل
میداشت غم فراق در دل

گه در صف معدلت نشستی
گاهی ز کلام لب ببستی

می خواند گهی فسانهٔ راز
گه بر سر تخت بد سرافراز

گاهی به حقیقت آرمیدی
گه از همه سو نظر بریدی

گه سوی شکارگاه میرفت
گه جانب بارگاه می رفت

بگذشته برین چو چند سالی
آمد بدلش چنین خیالی

از پادشهان که سرفرازم
بایر جگ اشومید سازم

طلبید بشسٹ را برخود بگذاشت به پای او سر خود
گفتا که نموده ام گناهی زان درد کشم هزار آهی

راون که ز قوم برهمن بود از مهر ستیا بکشتمش زود
رنجانیدم جنگ ستارا بی وجه نموده ام جفا را

هر کرده به خود جزا اثر شد فرما که کفاره ام چه باشد
فرمود بشسٹ کای جهانبان در ذات تو نیست شر و عصیان

هر شخص که روی تو ببیند بر صدر نجات می نشیند
تا هم چو خیال ظاهر است این گویم که به اشومید بنشین

بشنید و ز بهرت گفت ایشان تا کار صواب سازد آغاز
اول که بهرت شروع آن ساخت بنیاد مکان جگ انداخت

از غله و میوه خانهایی هر گرد چنان نماند جایی
از نقره و زر نموده انبار دیبا و حریر شد به خروار

از عنبر و مشک طبله ها بود انبار انبار صندل و عود
صدها اسپان برق رفتار صدها فیلان کوه کردار

آن گاو که شیردار بودند بسیار ز صد هزار بودند
یاقوت و گهر زمرد و لعل ز انسان که نیافت کس نشان

سامان چو جمله شد فراهم تعمیر شده محل سرا هم
هر قطعه مکان به وسعت خود از چرخ فراست رفعت خود

فرمان طلب بنام هر شاه بفرست خدیو حکمت آگاه
سنگر بود بهیکن و تل و نیل آن خرس که بود کوه تمثیل

دیگر همه راجگان نامی کو بود به مملکت گرامی
داننده بید برهمن ها هم جمله کهشتران دنیا

مرتاض و خداپرست اکثر سالک ز افراط دوست اکثر
دانای جهان خوش بیانان هم باد فروش و قصه خوانان

عاجز مسکین را خبر داد هر گوشه نشین را خبر داد
آگاه نمود هر کسی را محتاج و یتیم و بیکسی را

هر خویش و یگانه را طلبید هر یک فرزانه را طلبید
فرمود که هر کسی درین کار مشغول شود به حسن کردار

چون جمع شدند سرفرازان در عرصه علم یکه تازان
آن اسپ که بود همچو کافور دو گوش سیاه و سر بسر نور

ز آب تیرتهه که آمد آنجا صد مرتبه غسل داد وی را
گندید بکوه زر که این اسپ کم دیده بود کسی چنین اسپ

زان شاه جهان کشا است کز قهر بیند اگرش بسوزد این دهر
نصرت ز کنیزگان شاه است اقبال غلام بارگاه است

سولود شده زبطن مستور / کوشلیا نام مخزن نور
در دهر نبود هیچ بیگم / پیشش که ز عصمتی زند دم
هر کس که مجال جنگ دارد / در بستن اسپ جان سپارد
ورنه با طاعت آیدان پیش / همراه شود به لشکر خویش
بستند غرضکه لوح زرکار / بر ناصیه کشاده رهوار
با قاعده مطلق العنان کرد / همراه سپاه بیکران کرد
لشکر به سفر چو گام زن شد / سردار سپاه شترهن شد
خود رام به جگ قدم نهاده / باب کرم از کرم گشاده
خو کرده بعجز و خاکساری / بگذاشت لباس شهریاری
از آهوی پاک پوستینی / پوشید و نشست بر زمینی
تا ابلق شاه ره سپر شد / بر جست و روان بدشت و بر شد
بر روی زمین شمال و مغرب / در سمت جنوب روز تا شب
میگشت مثال آهوی چین / بی نعل و عنان و خانهٔ زین
بس تاجوران که بسته آنرا / جنگید و مطیع گشته صدبا
آنانکه فضائل شتری رام / میدانستند شاد و خوش کام
همراهی فوج برگزیدند / در خدمت شترهن رسیدند
در ملک شهی که لشکر افتاد / از نذر گران بها فرستاد
سیم و زر و در شاهوارش / عاجز شده عارض از شمارش
تشنگر کمن به فرض بندگانه / میکرد سوی اوده روانه
ده ماه برین وطیره بگذشت / کان اسپ به هر جزیره بگذشت
بس صلح و جنگ رو نموده / بس راحت و رنج آزموده
میگشت بکوه و دشت یکچند / در شرق ورا گذشت یکچند
زانجا گذر از شتاب چون باد / در صومعه بالمیک افتاد

بستن کش اسپ را و جنگ با شترهن و فتح یابی لو و کش

کش را بنظر در آمد او هم / میکرد که مثل آهوان رم
بگرفت و بخواند تخته زر / بر بست ز نخل کیله یکسر
خشم آمد و عقل برده اورا / غیرت رگ دل فشرده اورا
گفتا که چو مادر من پاک / زنهار ندیده چشم افلاک
از مهبط ذات نور آن شد / از بطن زمین ظهور آن شد
کوشلیا را چه افتخاری / کورام و چه باشد اعتباری
گر هست برای خود جوانمرد / بینیم که چه میکند به ناورد
اطفال رکهیشران که همراه / بودند بکش نموده آگاه

کای جان عزیز من چه خواهی | آری پسر جهان تباهی
این اسپ روان ز پادشاهیست | تنها نه بود پیش سپاهیست

بگذار و راه خود بگیر | از زیست جهان مباش دلگیر
خندید کش از کلام اوشان | گفت اینکه به بد دلی خردشان

ما را از شاه کم مدانید | از فوج و سپاه کم مدانید
جز خواندن بید از شما ها | کاری نشود بروز هیجا

بهتر بود آن که سوی خانه | گردید ز نزد من روانه
تا آنکه بقا الیم بود جان | بس بردن اسپ نیست آسان

در رزم و رم اعدای کس نیست | از مردم و شیر و فیل کس نیست
با خویش درین کلام بودند | بی دغدغه شادکام بودند

ناگاه نمود گرد راسے | از دور پدید شد سپاهی
نزدیک سمند خود رسیدند | از شجره کیله بسته دیدند

پرسید کدام بسته این را | خواهد که بخون زند زمین را
بشنید چو شاهزاده گفتار | گو بهر گشادنش است طیار

فرمود کسے که بسته باشد | هش دار که دست تو نزار شد
این گفت و زغصه زد چنان تیر | کش بود ز جسم کرده شبگیر

پس هر که قدم نهاده در پیش | در خاک فگند قالب خویش
از لشکریان هزار تن را | برگشت چو آمد اهرمن را

چون این خبر شگفت در گوش | افتاد به شهریار شد از هوش
جنبید به فوج حمله آور | ناگاه رسید بر دلاور

پرسید ز کش چه نام داری | کین شکل و شبیه رام داری
بگرفته خدنگ برق کردار | گفتا که توی سپاه سالار

از نام و نشان چه حاصل آید | آن کار بکن که در دل آید
هر چند که در دل سپه دار | پیدا شده از محبت آثار

میخواست که آشتی نماید | از عقدهٔ دل گره کشاید
لیکن ز کلام غصه آگین | مغلوب غضب شد آن جهان بین

برداشت بدست خود کمانی | کو بود شبیه آسمانی
بد چله او هنوز در دست | کش تیر زده کمانش بشکست

زین گونه شکست تا کمان‌ها | صد پاره نمود آسمان را
ششتر کهن بدست بردش داد | صد داد که آفرین به تو باد

یک قوس دگر بدست آورد | بر لون کز و شکست آورد
زه کرده و آنچنان زدش تیر | کز دست کش او فتاد تدبیر

قوسش چو دو پاره گشته افتاد | لرزید بخود چو نخل از باد
شمشیر گرفته رو برو شد | تا خون هزار آرزو شد

بر سر که رسید خنجر او
گردید دو لخت پیکر او

از لشکریان نشد کسی را
آن تاب که آیدش به هیجا

انجام بیافت خویش اهرمن
انداخت کمند را بگردن

در رشحه بنشاند و بسته اش تنگ
برخاست فغان ز صحن ناورد

آن روز که این مصاف برگشت
لو دید بشکارگاه در دشت

زین سو همه طفلک برهمن
نالان گشتند سوی مسکن

نزد شهری جانکی رسیده
گفتند چنین فغان کشیده

کای دخت جنگ کش جوان مرد
ناید ز کسی که کارها کرد

بسیار ز دستش ارچه مردند
انجام ورا گرفته بردند

دانیم که دشمنان بصد کین
از خونش زمین کنند رنگین

بشنید و گریست جانکی زار
کای لخت جگر شدی گرفتار

لو نیست که تا مدد نماید
از بند گران ترا کشاید

زان رو کنمت ز دل دعائی
تا زود رسی بمدعائی

هم جان تو در امان باشد
محفوظ ز هر زیان باشد

بودند به رنج و غم که ناگاه
لو آمد و گفت چیست این آه

طفلان همه حال کش بگفتند
با فوج جدال کش بگفتند

بشنید و براق جنگ آراست
چون شعله ز سوز سینه برخاست

کش را چو شترهن ربوده
از خیمه هنوز دور بوده

کز راه پدید گشت گردی
چون پیک اجل نمود مردی

از هیبت سخت بانگ برزد
کو زخم به سینه و جگر زد

کای شاه رسیده ام خبردار
کش را ز کمند خویش بگذار

ورنه زنمت بدل چنان تیر
کز درد فغان زنی چو نخچیر

شترگهن شنید گفتگو را
هم صورت کش بدید او را

حیران که چه شعبده عیان است
یک لسلم و دگری همان است

یارب که ریم گیست این
چون در پی ترک زیست اندا این

بوده بدلش همین خیالی
گهه شکل نشاط و گهه ملالی

لو کرد ز بسکه تیرباران
از فوج فگنده شد هزاران

یک را بر فرق گرز همی زد
یک را گرفته بر زمین زد

در لشکر شه قیامت افتاد
از ضربت تیغ آفت افتاد

چون دار و گرفت از حد افزود
کس را ز کسی خبر نمی بود

کش هم ز کمند رسته آمد
در خدمت لو گسسته آمد

یکجا چو شدند دو برادر
افتاد بفوج شور محشر

میگفت لو از همه که آئید
روز است که زور آزمائید

چون نامده یک نفس به هیجا
خندید و بگفت کای سپه دار

با جامه زن بپوش و ره گیر
یا دست گشا به تیر و شمشیر

آشفته برادر شری رام
پس حربه فگند و ماند ناکام

لو تیر چنان زدش که صد جوش
کز ضربت آن فتاد بیهوش

دو لب بستند تن از سپاه ماندند
باقی همه جان خود فشاندند

آن زنده که بود گشت مفرور
آمد با دوده ز منزل دور

حالات مصاف کرده اظهار
شد رام ز حادثه خبردار

فرمود که تا لکهمن بگاهی
با فوج رود برزم گاهی

شترگهن که هست دلپذیرم
گر زنده نه بینمش بمیرم

آنجا لو و کش ز بخت فیروز
رفتند به خانه آخر روز

سیتا چو بدید روی شان را
بوسید و گرفت در بر آن را

پرسید عدو چه نام دارند
در اصل کجا مقام دارند

نوبت نرسیده بود آن را
پرسید که ز شترهن نشان را

گفتند بمن که یک سپاهی
در رزم نموده شد تباهی

چون قصه کارزار بشنید
خیرات نمود و شاد گردید

جنگ لچهمن با شاهزادگان

لچهمن که روانه شد معه فوج
می آمده چون تلاطم موج

در خیمه شترهن رسیده
بر بستر غم دراز دیده

افتاد بسینه زخم کاری
فواره خون شد است جاری

دانست علاج رو او نیست
زارید چنان که حد او نیست

گفتا که عزیز من کجایی
از من بسخن نمی درایی

در روز کسی نظیر تو نیست
قدرت دگر است گفتگو نیست

کشتی تو هزارها دلیران
در روز نبرد مثل شیران

گردان ز تو زینهار جستند
شیران ز کمند تو نرستند

در دهر بهادری نمرده
کو دست مقابلت کشوده

اینست شگرف ماجرایی
اطفال شکست دست و پایی

تا وقت که خون شان نریزم
تسکین نیاید از ستیزم

این گفت و بر تخته سوار گردید
منتهی کارزار گردید

آن هر دو پسر کمان کشیده
دیدند که فوج در رسیده

بی دغدغه و غرور رفتند
نزدیک لکهمن ز دور رفتند

لچهمن چو بدید روی شان را
هم صورت شاهزادگان را

یکبار محبتش بدل شد
زان عهد که کرده بد خجل شد

پرسید که کودکان کجایید
از نام و نشان بمن نمایید

تا در گذرم ز خون نشاندن
از سر دو شما بخون نشاندن

زین گفتن لچهمن نکوخواه
لو خنده و کش نمود قهقاه

گفتند که این مقام هیجاست   بی سپهبدان حال خانه بیجاست
بر دشمن خویش رحم مپسند   بازو بگشا زبان بربند

گر تاب مصاف خود نداری   بگریز و گذار فوجداری
زین گفت و شنید آن جهاندار   پیچید به خویشتن چو زنار

گفتا که هنوز خورد سالید   ناپخته و خام تر خیالید
گر عزم نبرد دل نشین است   گیرید کمان که وقت این است

پس جنگ دلاوران شد آغاز   زان سان که کسی ندیدش باز
هر تیر که لو به لچهمن انداخت   سالار بریده دو پاره‌اش ساخت

هر تیر که او بزور سی زد   لو تیر دگر بفور سی زد
کان هر دو براه می فتادند   بس تیر چنین بباد دادند

کش بر سر لشکر اوده تاخت   در معرکه شور محشر انداخت
چون حمله او شدی بدشمن   میگفت قضا که آمد من

کس را ز لبستان شگافت سینه   کس را ببرید سر ز کینه
شمشیر چو بی غلاف گشته   یک فوج کثیر صاف گشته

لچهمن چو خراب حال دیده   بگذاشته لو به کش رسیده
لو فرصت وقت را چو دریافت   مانند هزبر تند بشتافت

گفتا که چرا ردی بدانسو   از دست من ای شکسته بازو
برگشت و زد آنچنان خدنگش   در دل که نماند تاب جنگش

افتاد به صحن رزم بیهوش   لچهمن برسید بر کش از جوش
صد حمله بیک دگر نمودند   هر فن نبرد آزمودند

از غصه لکهمن به تیرها دوخت   زانسان که به پهلو آتش افروخت
کش هم چو فتاد بر سر خاک   میگشت لکهمن برزم بیباک

افتادن کش بگوش آمد   یکبارگی او بهوش آمد
از گرز و خدنگ و خنجر و مشت   دو ثلث ز لشکر اوده کشت

بر ضربت تیر آن تهمتن   زه گفت فلک فرشته احسن
لچهمن بدوید و تیر بازد   هم حربه دگر فگند بیجد

یکچند بمانند نیزه بازی   در عرصه رزم ترکتازی
انجام ز دست لو در آن حرب   بر فرق لکهمن رسید آن ضرب

کز صدمه زمین فتاده لاچار   بیهوش شده سپاه سالار
لو شاد شده که لشکرکش بود   کو نیز بهوش آمده زود

پس هر دو برادران فیروز   انداخته ناوک جگردوز
از لشکریان بکشت بسیار   بس دست بریده ساخت بیکار

زان فوج که مانده بد تنی چند   بگریخته نزد رام رفتند
گفتند که ای شه جهاندار   افتاد لکهمن به ارض بیکار

از لشکریان نمانده یک مرد / کو پای نهد به صحن ناورد
دیدیم بچشم هر دو کودک / هم صورت خسرواند بیشک

از بس که قوی تن و دلیر اند / نی نی غلطم مثال شیر اند
هر دو پسران صاحب اقبال / کردند تمام فوج پامال

بشنید و ز چشم خون تراوید / از ناخن رنج سینه کاوید
گفتا ز بهرت که ای برادر / حیرانم ازین سخن سراسر

گویید از آنکه فتنه برخاست / هم شکل من اند بی کم و کاست
با حسن ملیح دلفریب اند / غارتگر یکجهان شکیب اند

معلوم نشد معین شان کیست / بی وجه به من خصومتی چیست
حیف است که مثل شترگهن گرد / تاب پیکارشان نیاورد

لچهمن که ورا فرستم من / او هم مغلوب شد ز دشمن
ایدون چه کنم چه چاره سازم / بر تخته کدام نرد بازم

بگریست بهرت که ای جهاندار / پوشیده نه از تو هیچ اسرار
تو واقف ظاهر و نهانی / من عرض کنم اگرچه دانی

یاد است که بنده بهر سیتا / صد مرتبه گفته بد که شاها
اخراج مساز بی گناه است / خورشید به پاکیش گواه است

نشنیدی گذارش من زار / اینست همان جزای کردار
آن طفل ز بطن اوست بیشک / خون همه آرزوست بیشک

لچهمن که فتاد و شترگهن هم / از رنجش جانکنیش دانم
طفلان که ز فوج شاه خون ریخت / پاداش گناه ما شر انگیخت

من نیز روم ببینم آن کیست / تنگ آمده ام از اینچنین زیست
جانم به فدای شاه زیباست / خونم چو شنید براه زیباست

خوش بود که مادرم نمی زاد / ور زاد به خورد گرگ میداد
فرما دگر انچه نیک دانی / تا زود کنیم جان فشانی

این گفته و زار زار بگریست / هم رام چو سوگوار بگریست
بس دیر فتاده ماند بر خاک / دامان مصابرت زده چاک

چون باز به هوش خویش آمد / از بهرت بعذر پیش آمد
گفتا که روانه شو سحرگاه / از حال برادران کن آگاه

آن گرد که بود همره من / در عرصهٔ کارزار را ون
با فوج گران ببر ز ران دشت / کان دشمن ما کنند سرگشت

هم صورت ما اگر شماری / از قتل به آنکه بسته آری
تسلیم نموده بهرت برخاست / یک تنجر به کار لشکر آراست

سامان چو ساختند رفتند / نقاره نواختند رفتند
آن فتح نصیب شاهزاده / یعنی لو و کش نکو اراده

خورشید چو رفت سوی مغرب / تابنده نمود روی مغرب
رفت بخانه شاد و خوشدل / بس مال و متاع کرده حاصل
کیفیت کارزار گفتند / خوردند و بجای خویش خفتند

جنگ بهرت بالو و کش

تا روز چهار بین بر آمد / مهر از طبق زمین بر آمد
لخت جگر جبانکی زا / رفتند بسوی دشت هیجا
تا حال فتادگان ببینند / فهمند که زنده و کدین اند
دانند که از عقب بفریاد / کش آمده یا نه بهر امداد
دیدند که شترهن بجائی / افتاده و هم لکهن بجائی
هر زخم که بر تن است شانرا / بستند بلا زمانش آنرا
تا ریش خود اندمال گیرد / بهبود ز مرهمی پذیرد
شهزاده درین خیال بودند / کز فوج سوارها نمودند
در گوش فتاده شورش بوق / لشکر برسید جوق در جوق
پیش همه فوج حلقهٔ فیل / هر فیل بخویش کوه تمثیل
رستم ها ز حد شمار بیرون / گردان ز حسود تشنهٔ خون
هر اسپ سوار غرق آهن / صف های پیاده مرگ دشمن
در قلب سپاه یک امیری / از شوکت شان بی نظیری
کش گفت ز لوکای برادر / دیدی همه احتشام لشکر
از بهر هلاک خویش آمد / پیش است از آنکه پیش آمد
آن حمله پدید شد شکل انسان / این خلقت عجیب شد نمایان
هستند بسی ز خرس و میمون / بسیار از آن همه دگرگون
بر ناصیه های شاخ دارند / بعضی ز دهن فراخ دارند
این فوج که هست اهرمن تن / تقسیم نما تو حصهٔ من
لو گفت ز فیل و خرس و میمون / آن نوع که شاخ دارد اکنون
گردان که بر تهمه سوار باشند / یک حصه ز کارزار باشند
سازم همه را به تیر و خنجر / بی شبهه بخاک و خون برابر
از اسپ و پیاده حصه نشست / برگیر کمان و بر نشین جست
این گفت و شنود همه گر بود / کامد بهرت و پیاده شد زود
در خیمه که بیرادران رفت / تاب از دل و از جگر توان رفت
هر چند نمود پرسش حال / پاسخ نشنید غنچه تمثال
بگریست چنانکه چشم زارش / تر کرد قبای زرنگارش
جراح مثال ابن مریم / حکما که ندیده مثلش عالم
از بهر علاج شان یقین کرد / خود جانب رزم عزم کین کرد
بشتافت و همچو باد بشتافت / بایست برزم خون کشتگان یافت

کو بر سر چرخ موج می زد   صد لطمه ز خود بر اوج می زد
آنانکه سپاه رام کشتند   گردان سپه تمام کشتند
آشفت بهرت که عذر بیجاست   بحر است ولی نه بحر لنکاست
از عجز بگفت کای جهانبان   زان بحر گذشتنم بد آسان
اکنون سر ما طفت ندارد   خواهد که دمار ما برآرد
آنرا که به پر سیم کجا بند   یک لحظه بباش تا خود آیند
آن هر دو برادران صفدر   در چشم زدن رسیده بر سر
کین نور نگاه شهریار اند   از دخت بدیهیا دگار اند
بی وجه چه بود اسپ بستن   پیوند مصالحت شکستن
تو گفت چو رام خود بیاید   این عقده دران زمان کشاید
بنیم که قضای تست کز ما   سوگند خورم به پای سیتا
چون نام سیا بگوش افتاد   یکباره بهرت ز هوش افتاد
هر کس که ورا بدید در جنگ   از رزم دگر نکرد آهنگ
آن صورت صاف هر که میدید   [illegible] بدهان بحیرتی چید
بس کشتن فوج گشت آسان   کردند زبسکه تیر باران
دیوان ستم شعار و خودسر   مردند و گریختند اکثر
هر تیر که میزدش بصد زور   او نیز همی شکست فی الفور

ارشاد نمود با هنومان   کو جسته خبر دهد از ایشان
هنومنت بگفت کای جهانگیر   زین بیشتر نگذشتم چه تدبیر
بشنید و ز چشم اشک بارید   در خاک فتاده سخت زارید
سیتا که فرزندان ما در هم بود   از من بقصیر بود خوشنود
زان رو همه تاب طاقتم رفت   قوت همه از جماقتم رفت
این کلمه هنوز بر زبان بود   کاو از کمان گوش بشنود
چون چشم بهرت فتاده وا نست   کیفیت شاهزاده دانست
پرسید شما چه نام دارید   چو نید و کجا مقام دارید
اسپم بدهید و صلح گیرید   تا آنکه ز دست من نمیرید
از مردن ما که سید بی بیم   پیچم نه سر از رضا و تسلیم
تا وقت که خون تو نریزم   کوته نشود بد ستیزم
لو کرد ز غصه تیر باران   کش تیز شتافت بر سواران
از دست صلاح کار افتاد   هر اسلحه کار زار افتاد
چون صورت سنگ بود خاموش   نی طاقت پا و نی بسر هوش
از حلقه فیل و خرس و میمون   یکسر گشتند غرقه خون
لشکر چو نمود شد پریشان   گردید مقابل هنومان
گه جست زدی بسوی افلاک   پیوستی گهی به سطح خاک

لو نیزه و گرز هر چه انداخت / هنومت به رهش دو پاره میساخت
این دار و گرفت ماند بکند / درمانده شدند آن تنومند

گفتا هنومان که ای جهان مرد / بس خود زتم ترا به تاورد
رو در پی جنگ دیگران باش / از بهرت ستیز و حیله متراش

برگشته بسوی بهرت شتافت / سرگرمی کش براه دریافت
کو نیز هزار در هزاران / از فوج پیاده و سواران

کشتند بره عدم فرستاد / میگشت برزم مثل جلاد
کش را چو بدید شاد و خرم / گردید ز فکر خویش بی غم

یکچند به یکدگر نشستند / بر عزم ظفر کمر ببستند
بهرت آنکه فتاده بود بیهوش / آمد بدماغش اندکی هوش

از فوج شنید آه و زاری / از اسپ پیاده بیقراری
بنشست و نمود زه کمان را / تا قتل کند معاندان را

لو آمد و گفت کای جهاندار / هوشیار که آمدم به پیکار
پس حمله به یکدگر نمودند / هر فن شجاعت آزمودند

انجام بهرت زد آن خدنگی / کو را هم بداد بهرت جنگی
بر سینه لو نشست و افتاد / چون سرو روان ز سیلی باد

کش دید و برزم پیش آمد / صد گام فزون ز خویش آمد
در پهلوی بهرت زد چنان تیر / کو نیز بر تپه فتاده دلگیر

چون باز بجو رسید و اراند / آن نیزه که برق ازو خجل ماند
کش نیز بخورد و بخود افتاد / زان سانکه ز تیشه تازه شمشاد

بیهوش چو هر دو را بنگریست / بر کرده خویش بهرت بگریست
میگفت که بهر قتل اینها / بس منع نموده بد شبها

رفته باده ورا چه گویم / آن به که ز خویش دست شویم
سیتا چو نماید آه و زاری / زین حادثه جان دهد بخواری

پرسد ز من ای بعدل مشهور / کردی عملی ز معدلت دور
گشتی به غضب تو کودکان را / لخت دل بیکس جهان را

یک ظلم برادر تو آن کرد / رسوای جهان مرا کز ان کرد
دیگر ز تو این سلوک دیدیم / فریاد که رنجها کشیدیم

ای دل چه دهم جواب اورا / سازم بچه طرز گفتگو را
گر الفت صادقم برام است / او خسرو و بنده اش غلام است

پس هر دو بسر به هوش آیند / زین رنج و الم رها نمایند
چون دست دعا بچرخ افراخت / دادار جهان قبول آن ساخت

مانند کسیکه حسب آیین / بیدار شود ز خواب شیرین
آن هر دو نهنگ بحر همت / هوشیار شدند از کرامت

ویدند که بهرت ایستاده است / در عرصهٔ رزم پا نهاده است
کردند ز بس که تیرباران / بر بهرت یکی دگر به هنومان

تا عرصه بماند تیر بارے / افتاد نه هیچ زخم کارے
انجام ز دست لو بنا ورد / یک تیر به سینهٔ بهرت خورد

افتاده و سهم در آن فتادن / گفت از هنومان شود هم زن
در خدمت رام گو ز باستی / رفتم ز جهان دگر تو دانی

چون بهرت فتاده دید با کش / رفتند بجانب آن لو و کش
هنومان رسیده ورا جو دیدیا / هر حال که بود کرد افشا

چون رام شنید بی سکون شد / هر چشم وی آبشار خون شد
هر چند که از جنگ ایستادن / بد از ره شاستر فتادن

لیکن پی انتقام پیکار / بر خاستن او فتاد ناچار
بگذاشت لباس پوستین را / آراست یراق آهنین را

با لشکر خاص شد روانه / جنبید به هر کس زمانه

مصاف شری رامچندر با پسران خود

چون صبح ز راستی قدم زد / خورشید بر آسمان علم زد
از باد نسیم گل شگفتند / مرغان چمن فسانه گفتند

جوشید سرور از بر و دشت / هر وحش و طیور مست می گشت
بر روی زمین سبزه رسته / ابر آمد و گرد را نشسته

هر سوز که بد بزخم مجروح / عیسی نفسی دمید از روح
آن سرو شد اندبال بگرفت / هر کس به نوید فال بگرفت

گفتند که یارب آمد کیست / این عیش و سرور را سبب چیست
ناگاه صدای کوس شاهی / اندر دو زمانه تا بماهی

هنوست علم سپاه در دست / در پیش روی شه کمر بست
سگریو و بهبهیکهن چپ و راست / یک چتر دگر چنو بپا راست

با این تزک و شکوه و اقبال / در معرکه شد ز نو دل اجلال
اول خبر برادران یافت / از حالت تنگ شان نشان یافت

گفتا که نیفتم از به هستی / هر شخص رسد به تند رستی
این گفته به سوی رزم گه رفت / از اسلحهٔ خاص کرده هر هفت

زان سو لو و کش کمان گرفته / در دست خود آسمان گرفته
چون اندر و جنت در رسیدند / از غور بروی رام دیدند

کش گفت به لو که ای علم افراشت / شاه اودهه است این با افراشت
خواهد دل من که بهر تعظیم / بر پاش نهیم فرق تسلیم

حیرت دگرم از آن نمود است / کین شاه به صورت تو بود است
لو گفت که بیشک ای برادر / هستند شهان ز نور داور

تو بستی بزرگ خوانده خوب — دانی مطبوع و نیز معیوب
بینم رخ اوست مثل خورشید — می تابد ازو فروغ جاوید

آگاه نیم ازین حقیقت — پیدا شده چون بدل محبت
زان عهد کنم که تا بپایان — کس حربه نه افگند از ایشان

ما نیز کمان بزه نیاریم — حفظ او بکس نگاه داریم
شد بود به جستجوی آنها — کردند که خون خاندانها

ناگاه نظر بروی شان رفت — نی نی غلطم به گلستان رفت
دو سرو سهی بدید در پیش — دانست دو گل ز گلبن خویش

رتبه را بقریب شان ربوده — لب های گوهر فشان کشوده
کای گلشن حسن را صنوبر — آرام پدر سرور مادر

نه ملک و نه صاحب زر استید — اسپم بکدام وجه بستید
خواهم که شوم واقف حال — تا کیست پدر صاحب اقبال

کز مثل شما خجسته فرزند — دارد دل شاد و روح خرسند
کش گفت بنود کار ما از اسپ — هم طمع دگر نداریم از اسپ

هان تخته زر که بر سرش بود — خواندیم هر آنچه کنده فرمود
چون مادر من ز مادر شاه — صد مرتبه بهتر است در جاه

غیرت نگذاشت تا گذاریم — بستیم که به خود نگاه داریم
کش ختم کلام تا که بنمود — او نیز نمود پس سخن بود

باز از سر لطف و مهربانی — پرسید ز طفلگان زبانی
کای نور نظر فروغ ایام — گویند ز مادر خودم نام

گفتند که اول ای جهانگرد — بینیم که چه هیکلی به ناورد
از دست تو گر بزم مردیم — بیکار شود چو نام بردیم

ور فتح کنیم جنگ و سیری — تا هم عبث است دلپذیری
بازو بگشا که صد قلم آرد — تحریر تو تا چه وزن دارد

بشنید و بگفت آن بهیکن — کین خیره سران زیست دشمن
از بسکه خیال خام دارند — بیهوده تلاش نام دارند

در گردن شان کمند انداز — در پیش من آرای سرفراز
شد خسرو و قوم دیو [illegible] — طیار باتباع فرمان

رفته به سر دلاوران زود — بر گفت هر آنچه شاه فرمود
یعنی بدر هیا اسلحه خویش — گیرند ره نیاز در پیش

ورنه بسرم بجز دو بسته — هر اسلحه جنگ را شکسته
کش گفت خلاف احترامی — بیهوده چه هیکلی کلامی

داری بارای بستن ما — هم تاب کمان شکستن ما
زان رو که بسن و سال پیری — مهلت دهمت که حربه گیری

انداز بهر اسلحه که باشد / بنرم بنگر که چون تراشد
آشفت سبکین و زدش گرز / کز هیبت او فتاده البرز
کش تیر زده دو پاره اش ساخت / بس حربه چنین سبکین انداخت
بیکار فتاد و منفعل شد / از گفته خویشتن خجل شد
هر حربه که کرد گشت باطل / بربست بیاس نیست محمل
کش دید که گشت طاقتش طاق / آتش بر سر زد ز سنگ چقماق
انداخته ناوک جگر دوز / بگرفته شکون ریخت فیروز
در سینه دیو خورد و افتاد / از هستی خود گذشت و جان داد
سکریو چو دید کشته آن را / گرداند بقهر که عنان را
لو گشته حریف او به ناورد / یکبار بلاش بر سر آورد
صد تیر چنان زدش پیاپی / کز خون نماند قطره در وی
افتاد و بعد خروش افتاد / چون کوه گران ز سیلی باد
زین گونه لو و کش دلاور / بسیار ز سروران لشکر
کشتند و بخاک خون نشاندند / بی خوف و خطر ستاده ماندند
شه دید بجانب هنومان / گفتا پی رزم ره بمیدان
بگریست و عذر خواست کای شاه / کز دیو ز جنگ دست کوتاه
دانیم که پیش زور آنها / کاری نگشاید از توانها
آن زور که داشتیم با قبل / بیهوده گذاشتیم در اصطبل
دیگر بهمه وجه ناتوانی / از گفتن بنده خوب دانی
خندید و گرفت قوس در دست / تا همت دشمنان کند پست
فرمود ز لو که تیرانداز / تا حسرت جنگ نایدت باز
کش گفت که ما صغیرسالیم / ناپخته و خام ترخیالیم
بس عمر فتاده است ما را / تا حسرت خود برآرم اینجا
هان شاه ضعیف پیر بوداست / او کار کند که رونمود است
بشنید و کمند را بیفگند / تا گردن لو وران کند بند
لو تیغ زد و برید آن را / زانسان که کسی ندید آن را
بس حمله سکریو نمودند / باز دی بهادری گشودند
شه آنکه صفوف جنگ آراست / خونریزی شان ز دل نمی خواست
سکریو هزار گونه تدبیر / تا زنده بگیردش چو نخچیر
لیکن پسران شوخ و طناز / مانند غزاله سر بسر ناز
در قابوی شه نه اوفتادند / هر عقده به خوشدلی گشادند
تا آنکه بغرب رفته خورشید / آن روز گذشت و شام گردید
شد جانب خیمه گاه برگشت / لو نیز بخانه رفت از دشت

مصاف روز دوم و فیروزی یافتن لو و کش

چون روز دگر چو چرخ اخضر
شد روشنی سحر سراسر
آراسته رخت جنگ بر تن
شه شد به نبردگه قدم زن

کشتی گیر به لو رسیده بیباک
در عرصهٔ رزم چست و چالاک
طلبید مبارزی به میدان
گردید نه کس مقابل شان

خود شاه کشاده دست همت
تا بشکند و مار نخوت
یک کشتی گیر غصه بر جبین زد
کشتی چرخ صد آفرین زد

لو آنکه برزم بود در جوش
از هیبت او فتاده بیهوش
کشتی گشت مقابل شیر رام
بس حربه فگند و ماند ناکام

شه گفت که گرفت با شکوه
از قوت دست او دو بکوه
کز صدمهٔ او کش جوان مرد
افتاد ز شاخ چون گل زرد

یک پاس دو کس فتاده ماندند
سر را بزمین نهاده ماندند
انجام گذاشت بیخودی را
هم نخوت و کبر عارضی را

لو گفت که ای عزیز از جان
شه از پی بند باست کو شان
زان پیش که وقت شام گردد
آن کار کنم که نام گردد

این شور نموده چست گشتند
تازه دم و تندرست گشتند
آغاز نبرد شد دگر بار
بشکست هزار اسلحهٔ کار

آخر زده لو خدنگ فولاد
کو بر جگر خدیو افتاد
بیخود شده شاه آسمان جاه
کز حکمت خویش بود آگاه

دانی که چرا نمود آهنگ
آن شاه جهان کشای جنگ
بر روی زمین نبرد بسیار
چون فتح نموده هر سپه دار

نخوت بدماغ شان شده بود
هم پلهٔ خود ندیده یک کس
لیکن شتر گهن بهرت هنومان
سگریو و بهیکهن پهلوان

آن خرس که جامونت نام است
بس گرد زباده و تمام است
هر کس بخیال خویش شیداست
آنهم که عدو بدهر نگذاشت

هر فتح که شه نموده در لنک
از ماست ظفر که بود در لنک
میخواست غرور شان شکستن
زان بود کمر برزم بستن

القصه لو و کش دلاور
چون فرصت وقت شد میسر
نزد شیر رام در رسیدند
تاج سر شاه را بدیدند

برداشت لو از کمان آنرا
از بهرت و لکهمن کش افسر آنرا
هنومان چو منع کرد زین کار
بر سر شده لو ز طرز گفتار

در خم کمند خود سپردش
بر مسکن خویش بسته بردش
کیفیت جنگ هرچه آن کرد
از مادر مهربان بیان کرد

سیتا چو بدید دید هنومان
پرسید که ای عزیز از جان
دیگر نه چرا خراب حالی
باآنکه بزور بی مثالی

در بیکسیم نیامدی گاه — پرسیدی نه از مصیبتم آه
کردی در لنگ هر چه خدمت — از یاد نرفته آن سعادت

باراز او ده چو دور کردند — مادر بپهلوی خار و خس سپردند
گاهی نه خبر گرفت از من — آن چیدن و بهر تو شتر سودن

پیوسته بخدمتم که بودند — اظهار نیاز می نمودند
شد تجربه ام ازین ادا بس — آفت نرسد کسی به آفت کس

دانم که مروت از جهان خاست — اخلاق همه از یگانگان خاست
آن رنج و الم که من کشیدم — بیند نه کسی هر آنچه دیدم

پاداش نکوئیم چنین بود — اکنون چه ز شکوه کردنم سود
گو حال شه جهان که چون است — کورا سر پر ز چشم زبون است

خواهم که دوام شاد باشد — جاوید بعدل و داد باشد
چونند همه برادرانش — آرام دل و سرور جانش

جاسوس تعین به شهر هستند — سردار سپه بخیر هستند
هنوست چو شنید سخت زارید — فواره خون ز چشم بارید

بر پاش بصد ندامت افتاد — با فراط ادب زبان بکشاد
کای مادر مهربان چه گویم — حال شه دو جهان چه گویم

با جمله برادران و لشکر — بر خاک فتاده اند یکسر
بیداد که بر تو گشت از رام — زان رو بزمین فتاده ناکام

جوری که به تو ز شاه رفته — پاداش همان خطا گرفته
از دست تو و کشش این ستم شد — یک خلق کز و اسیر غم شد

برخیز و جبر ز دام برگیر — بگذار ز دل خیال تقدیر
سیتا چو شنید حالت رام — یک نعره زد و فتاد ناکام

هوش از سر وی چو رخت بربست — نبضش بگرفت لو بدست
از دست دگر گلاب پاشید — از خار الم جگر خراشید

بیحد بگریست کش از آن غم — فریاد زده که چیست ماتم
گفتش همه آن که ای جوان بخت — آن شاه کرا و فتاد از تخت

بر تخته مرگ جای دارد — بر رفتن خلد رای دارد
آن والد تست کز سر مهر — بر هر دو فشاند بید از قهر

ورنه سر جنگ او کراست — تیرش که بصورت قضا است
این بود همه حکایت شاه — کامد بسمع ز جانکی آه

در هوش رسیده وی بر آشفت — با حسرت تازه اینچنین گفت
کای بد پسران چه کار کردید — از مرغ هما شکار کردید

با والد خویش جنگ کردن — چون بود ره جفا سپردن
این بود نصیب من که از کس — راحت نرسد بروح من و بس

شبو هم نزاده بدر نموده فرزند در غضب گشوده
از بهر دویم بیوه کردند حیف است که ظلم شیوه کردند
نالان سوی رزمگاه آمد دل خسته جگر تباه آمد
میدان همه پر ز کشتگان دید صد چشمه خون در روان دید
افتان خیزان برنج و آلام بیتاب رسیده بر سر رام
خورشید فتاده بر زمین دید در خاک سیه در ثمین دید
بر زانوی خود سرش نهاده فواره ز چشم تر گشاده
گفت ای سر انس و جان بیایت احوال تو چیست این فدایت
بر حالت طفلگان ببخشای از راه کرم تبسم نمای
چشمان سیه گشا مرا بین چون بیوه نشسته ام ببالین
ای بی تو بلا بجان رسیده در باغ جهان خزان رسیده
ای مظهر نور خاص چونی وی صاحب اختصاص چونی
ناپسند مراد گریه خواری آخر به تو بوده دستداری
چون گفت سخن جواب نشنید مایوس بروی طفلگان دید
فرمود که چوب خشک آرند از صندل و عود هر چه دارند
تا هیمه لاشه جهان دار سوزیم چو گل به بلبل زار
رفتند برادران غم اندود تا جمع کنند صندل و عود

آمدن بالمیک رکهشر و زنده شدن شهری رامچندر معه لشکر

افسانه طراز این کهن دیر کرد است چنین روایت خیر
یعنی شهری بالمیک ذی هش پیشش از هنگامه بودکش
هر جنگ بران رفته بودند در زیر زمین دو هفته بودند
بر آن آنکه بر آب حکمران است هر چشمه ز حکم وی روان است
چون ساخته کار جنگ سرانجام در پارشی فتاد خوش کام
گفتا که هر آنچه باشد ارشاد حاضر کنم آن به خاطر شاد
فرمود که مصاحبت کیش کای شاه نخواهم از کرم خویش
هر شی که مناسبش بدانی ده از ره لطف مهربانی
بران از زر و سیم و لعل و گوهر دادش که فقیر شد تونگر
یک ساغر آب زندگی داد هم از ره لطف کرد ارشاد
کای زهد پرست جام برگیر اینست ز حصه دگر گیر
بگرفت برهمن سخن سنج شد سوی وطن روانه با گنج
نزدیک رسیده چون به لشکر در گوش فتاد شور محشر
حیران شده که یا الهی این لشکر کیست در تباهی

تا حد نظر سپاه غنیم — لیکن همه را تباه غنیم
افسوس درین قلیل مدت — یک خلق فتاد در مصیبت

هر جا که نظر فتد روان است — دریاست که خون کشتگان است
یا رب باین جمله غیر باشند — سیتا پسران غیر باشند

زانجا چو به فرسنج دگر رفت — آن دید که هوش او ز سر رفت
یعنی پسری را هم بخت مجروح — افتاده جدا از حرکت روح

بر زانوی خود نهاده سر را — گریه به هزار رنج سیتا
آن ناله کشد که آسمان هم — بر حالت او بگرید از غم

میگشت پدر روان عزا کوش — یک لحظه به هوش و باز بیهوش
میشد چو دمی ز خود خبردار — میگفت ز سهم گشت انبار

آتش بدهند تا بسوزم — از دیدن غیر چشم دوزم
هر دو پسرش ز بیقراری — زین صدمه همی کنند زاری

پرسید به همنشین که این کار — کرداست که از من ناسزاوار
کشش گفت منم بنا بر زشتی — غرق است گر او تمام کشتی

آن بستن اسپ و حال تا درد — نهجیکه گذشته بد بیان کرد
لو نیز خجل بپای افتاد — گفتا که ز لطف ساز آزاد

بشنید و دمی بماند خاموش — آخر زده بحر گریست جوشش
گفتش سخن تسلی آمیز — کای دخت جنک ز خاک برخیز

سیتا بگشاد چشم نمناک — یک ناله کشید از دل چاک
آبی که بر آن با وعظ کرد — پاشید برهمن و دعا کرد

اول شهر رام گشته هوشیار — پس بهرت و لکهمن شدند بیدار
گویی که بخاک خفته بودند — رو از همه کش نهفته بودند

شترگهن فتاده بود بس دور — کردند تلاش حسب مقدور
دیگر همه سروران لشکر — بارید به جمله آب کوثر

تا آنکه سوای آن کسانی — کش خورده سرش ز زندگانی
دیگر همه مرده زنده گشتند — از پنجه مرگ درگذشتند

نوبت زن شاه کوس بنواخت — هر گرد سپه علم برافراخت
شه داد به بالمیک تعظیم — بر خاک نهاد فرق تسلیم

بر روی جنک سنا خجل شد — از کرده خویش منفعل شد
استاده بخدمتش لو و کش — خم کرده سر نیاز بخاکش

بگرفت شه از کرم در آغوش — ز الفت خاص در جگر جوش
فرمود که ای خجسته حالان — از گلشن عمر نونهالان

همت که بجنگ من نمودند — بازوی بهادری کشودند
غالب شده بر همه دلاور — گشتند بخلق نام آور

خواهم که همیشه شاد باشند ... خوش طالع و بامراد باشند
آمد بهرت و لچمن درانجا ... هم شترهن از ره تمنا

سگریو و بهبیکهن و هنومان ... حاضر شده جمله خیرخواهان
بر پایه تخت سر نهادند ... در مدح و ثنا زبان کشادند

شکر جز بسکه مهربانی ... از جود و کرم چنانکه دانی
گفتا ز بهرت گرامی برادر ... رو سوی اوده به جمله لشکر

یکدسته گذار با لو و کش ... با اسپ روند خرم و خوش
من هم معه بالمیک دانا ... با دخت جنک هم درانجا

جنبید سپاه بیکران زود ... شد خورد دو سه روز ماند و آسود
از برهمن خدا رسیده ... گفت ای بحقیقت آرمیده

خواهم که شتاب به همره من ... چون باد روید سوی گلشن
در پرورش عیال و اطفال ... احسان که نموده با فضال

چندانکه زبان دل کشایم ... از عهده شکر بر نیایم
با لطف و کرم اجازتم بخش ... گنجینه صد سعادتم بخش

بشنید برهمن و بسیتا ... فرمود که ای عزیز دلها
رفتن باید به همره رام ... تا کار صواب یابد انجام

گفتا که ز شاه رنج دارم ... دانست چرا قصور دارم
هرگز نروم به تختگاهش ... آزرده دلم ز رسم و راهش

در بیکسیم وگر بمین از ... از پای خودم جدا مکن باز
مرتاض جهان قسم دهانید ... مجبور ورا قبول گردید

رسیدن شری رامچندر در اجودهیا و ختم کردن جگ را و داخل شدن جانکی در زمین و رفتن همگنان به خلد برین

روز دگر آن خدیو گیهان ... شد سوی اوده روان شتابان

بر کوه گهی قیام کردی ... در دشت گهی مقام کردی
تا آنکه به تختگاه آمد ... هم بهرت معه سپاه آمد

فرمود که پیشتر بیایند ... از لطف شروع جگ نمایند
یک سمت نشسته بید خوانان ... از عالم ذات راز دانان

یک سمت نشستگان ذی هوش ... از مصطبه رضا قدح نوش
یک سمت مورخ زمانه ... گفتند بسی کهن فسانه

آتش بفروختند یک یک ... عصیان همه سوختند یک یک
آن اسپ که گرد یک جهان گشت ... یکسال بماند در بر دشت

عضوش همه پاره پاره کردند ... در آتش شعله زن سپردند
از روغن زرد و میوه بسیار ... هم گنجد و جو هزار خروار

آمیخته در آن به نیچ و شکر — انداخت به آتشش منور
زان بزم که بیشتران تهی چند — از عجز به بالمیک گفتند
کای سوجند نظم آن کتابی — گفتی که به عالم شتابی
هر مصرعه آن گناه سوزد — هر فقره چراغ دل فروزد
مشتاق شنید نیم اورا — متمنی دید نسیم اورا
خوانی اگرش به جمع خیر — از گلشن معنیم شود سیر
چون شاه شنید گشت مشتاق — فرمود ز راه عام اخلاق
بهتر شود آن فسانه گفتن — تا چند به جیب خود نهفتن
چون شوق ز کمتران ز حد دید — هم شاه جهان نمود تائید
گفتا ز لوو کش آن برهمن — کای نور فروز دیده من
خوانید کتاب معرفت را — تا عقده که ذات حق شود وا
دانند که بیشتران که حق کیست — پیدا کن چاره طبق کیست
خواندند و چنان به لهجه خواندند — کان بزم نشین محو ماندند
آن در سخن که سفته ام من — گفتند هر آنچه گفته ام من
ز آغاز کتاب تا به انجام — بشنید ز گوش دل شری رام
چون جگ بخیر ختم گردید — با برهمنان خزانه بخشید
محتاج و گدا نماند در شهر — این جود و فسانه گشت در دهر
شاهان که به بزم جمع بودند — بخشایش رام را ستودند
از خلعت بی بهاش بنواخت — جاگیر به هر کسی عطا ساخت
آن جمله که آمدند رفتند — از جگ صواب ها گرفتند
باز آن همه دان حکمت آگاه — پرسید ز جانکی که ای ماه
این گفتگو که به دهر داستان شد — تحقیق نشست حسن عیان شد
آشفت سیا که ای جهان دار — رنجم مفزا از تلخ گفتار
با آنکه به دل تو خوب دانی — تا حال نرفته بدگمانی
این گفت و بجانب زمین دید — کای مادر من تو نیز بشنید
پاکیزگیم چو خانه زاد است — عصمت ز دو امر دل نهاد است
حال دل خود بگفت مت فاش — جانم ده و خود بگیر و خوش باش
تا قید زمین از دعایش — گردید قبول التجایش
دیدش شری رام و خشمگین شد — کان گنج گران ته زمین شد
بگرفت به دست خود کمانی — زه کرد به زور خود به آنی
میخواست که بس ستیزه سازد — عنبر همه ریزه ریزه سازد
دستش بگرفت عابد پیر — یعنی شری بالمیک دلگیر
گفتا سیدهی از زمین زاد — چون وقت رسید تن بدین داد
در صبر بکوش و کار خود کن — بر مفلس و بیکسان مدد کن

سلطان چو شنید نوس انداخت / تقسیم دیار مملکت ساخت
دو دو پسران نیک برادر / بودند به عمر هم برابر
زان کرده به هشت حصه تقسیم / بالو به سپر و تخت و دیهیم
دست کرم آن چنان کشادش / هر چیز که کس بخواست دادش
گفتا ز بهرت که قوت من / فردا گرود چو روز روشن
خواهم پی غسل بر لب آب / پا رنجه کنم بشرط آداب
سکناسی اوده سوای طفلان / از فوج هر آنکه خواهد اشنان
آن همره من روید سر جو / گن پیشترش به شهر هر سو
تعمیل نموده حضرت فی الفور / حاضر شده نزد خسرو دور
آن شب بخیال جلوه ذات / گذراند شهنشه خوش اوقات
چون صبح نمود روی تابان / هر کس پی آب شد شتابان
یک یک بصد اشتیاق رفت / تا بر لب آب هر کسی رفت
با هر سه برادران ز خانه / شه نیز پیاده شد روانه
رفتند و لباسهاش نشستند / احرام برای غسل بستند
آواز عطا بگوش آمد / دریای کرم به جوش آمد
آمرزش و عفو منتظر بود / تا آنکه جهان پناه فرمود
ده ده تن مردمان بیائید / وقت است که غسل بر نمائید
رفتند بحکم شاه در آب / هم غوطه زدند با صد آداب
از آب کسی که سر برآورد / دیدش که کسی بر آسمان برد
هم صورت رام گشته میرفت / چون ماه تمام گشته می رفت
زین سان همه ذره گشته خورشید / رفتند به آسمان جاوید
پس هر سه برادرانش رفتند / در روضهٔ خلد جا گرفتند
دارای جهان چو ماند یکتا / زد غوطه میان آب دریا
رفته به سر لامکانی / ز انسان که نیافت کس نشانی
جائیکه نهان شد آن خداوند / از دار فنا گسسته پیوند
هر کس که ره نجات جوید / نامش گپتار گهاٹ گوید

خاتمهٔ کتاب

ساقی قدحم ز باده نور / در کام هم بریز و ساز مخمور
تا مست می الست گردم / سرور شده هم مست گردم
چون سن هزار و نه صد و چل (۱۹۴۰) / از هفت برون کشید کل
بودیم بخدمت جهان شاه / شمشیر بکاس صاحب جاه
شاهی و جهان جهان شکوهی / دریا به سخا به حلم کوهی
چون افسر بند دست بودم / عمال بکار خود فسردم
زان جمله یکی عقیدت آمود / چندال نام منصرم بود

تا سعدی شعار خود ساخت / از بیهوده کبر گردن افراخت
تا آنکه ورا علیحده کردم / کارش به یکی دگر سپردم

از نخوت خود کشیده پا واش / در کاسه او نماند جز آش
دو سال نیافت روزگاری / بیکار نشسته ماند باری

از نان و لباس شد تهی دست / دستش نگرفت حال پست
چون یافته شد جزای کردار / از عجز گشاده لب بگفتار

حالانکه به نظم و نثر گفتن / مس نیز نه بد ورا درین فن
لیکن شعری رام فقط داوش / صد باب سخن دری گشادوش

بنوشت قریب شش صد ابیات / در پارسی از صحیفه ذات
آورد و لیک صد نیاز گفتا / کاهی طبع روان تو چه دریا

هر چند نیم سزای گفتن / می بایدت این سخن شنفتن
اصلاح کنش ز مهربانی / ماند تا یاد جاودانی

چون حال لیاقتش عیان بود / معلوم ازین تعجب افزود
از لطف کسی شعر دهم آنرا / همراه یدو ره بردم آنرا

رگهوبر چو زحد تنش شده شاد / بر عهده سابقش فرستاد
سن نیز کتابتش بخواندم / ز اصلاح گهر بران فشاندم

خود نیز قلم گرفته صدها / اشعار نوشته ام به ایما
ابیات کتاب گر شماری / تفریق ورا بذهن داری

چون یکصد و بیست و هشت تعداد [۱۲۸] / از نام مصنف است اعداد
شعری که دران نشد کم و بیش / اینست که کرده ام درا پیش

اصلاح گرفته زان دو گونه [۲۵۶] / دانی ز لیاقتش نمونه
باقی همه را نگار بستم / از نام و لقب شمار بستم

مجموعه آن هزار و شش صد [۱۲۰۰] / هم بیست [۲۲] و دو در شمار باشد
شوق سخنم ز هند برده / شیراز بجام ام سپرده

بوده قلمم هنوز در دست / کز خاتمه نقش میتوان بست
ناگاه کسی چنین بیان ساخت / کای محو خیال بحر و پرداخت

چندال ازین جهان فانی / ~~رحلت~~ بمقام جاودانی
گفتم که ورا خدا ببخشد / جرمش بره عطا ببخشد

مسرور تو نیز فکر خود کن / چون غنچه مباش زیب گلبن
حیرانی چشم نرگست چند / از عارض گل رخان نظر بند

سوسن صفت ای زبان بگشا / تا کی شنوی ز خود ملامت
کن عرض بخدمت شهری رام / کامرزش تو بدو جهان عام

سن غرق گلابه گناهم / چون نامه فعل خود سیاهم
جرمم چو زبانه بر فروزد / از حدت آن جحیم سوزد

۱۲۳۲

از دوزخیان برآید افغان | اعراف شود بدرد نالان
گویند که دور دار از ما | این سخت گناهگار از ما

دانم که کنی به حال شان رحم | قربان تو حصهٔ ازان رحم
مخصوص نه خود برای من ساز | در خدمت خویش جای من ساز

چون وقت اخیر من درآید | با نام تو جان ز تن برآید
از عارضه دور دار تن را | تا آنکه گذارم انجمن را

زین دار فنا چو راه گیرم | در پای سپا پناه گیرم
سازد الطاف مادرانه | شنود ز زبان من فسانه

گویند بما گهر که سفتی | برخوان رامایینی که گفتی
من هم به تمام عجز خوانم | از اشک گهر بیافشانم

دانم که سخن گزیند از رحم | تا لایقیم نه بیند از رحم
ای شه به تصدق جنک جا | بر حالت زار من ببخشا

از عمر چو سال پنجه و پنج | رفتند و نیافتم بجز رنج
دل در پی حرص افتاده | صد باب هوس برو گشاده

دیگر نه ازو امید دارم | کو نیک شود بروزگارم
هان لطف تو دست دل بگیرد | هر عیب مرا هنر پذیرد

گردیده دلم ز بسکه سرکش | ای شاه بسوی خویش برکش
آن لطف که بر بدر بدیج نمود | آن لطف که بر سداما فرمود

لطفی که به فیل پیر کردی | آن لطف که بر کبیر کردی
آن لطف که بر ببهیکهن | آن لطف که شد بحال ارجن

بر پاندوان که رحم گردید | از منزل قیر وار هانید
آن لطف کرم گران بیک لخت | سگریو رسیده بر سر تخت

آن لطف که بدیر باو شاد | آن لطف که کرده چکیمش یاد
لطفی که بجوش ابر باران | فرمود بحال گوپ گوالان

شوری که به خویش عاطفت دید | هر ثمرهٔ وی قبول گردید
من هم یک برگ سبز دارم | اقبال ورا امید دارم

جرمم بهمان کرم بیامرز | عصیانم ازان کرم بیامرز
یکبار بگو ز لطف [illegible] | مسرور غلام بارگاهے

۹۴۰۲

بالخیر

اشتہارات

سانحات عمری و کلیات شاعری

(منشی پرشیسری سہاسے صاحب تسرور)

سانحات عمری کیا سحر سامری [illegible] جوبن سے خویش ہو جاے گے۔ کلام اعجاز التیام کا کہنا۔ حالات درد انگیز و الم خیز آنکھوں سے آنسو بہا دین۔ دل پاش پاش ہو جاے کلیجہ منہ کو آئے۔ خوشی کی کہانی کشت زعفران کو شرما وے۔ مسرت کے پھول منہ سے جھڑنے لگین نظم پر عقد ثریا نثار ہو۔ قیمت کچھ بھی نہین ۳۳۹ صفحہ کی کتاب ایک روپیہ مین محصول خریدار کے ذمہ

دلربا

ایک حسرت نصیب کی پر درد کہانی۔ عاشق دلفگار کی افسوسناک سرگذشت۔ پاکدامن بی بی کا اندوہناک ماجرا سننے والے دلربا نا دل کلیجو مین ناسور ڈال دینے والا بیان حسن پرستون کو بیچین کر دینے والا قصہ۔ جسے ایک نظر دیکھکر دنیا مین ختم کئے بغیر کوئی نہین رہ سکتا۔ قیمت ۸؍ محصول علاوہ۔

مہابھارت

مکمل

ایک سچا۔ بلا مبالغہ اُردو ناول جسمین آرین جانفروشون کی خونریز لڑائیان۔ ہندی دلاوران سلف کے بہادرانہ معرکے۔ جور و ستم۔ مکر و فریب کی عبرتناک روایت۔ پاکبازی و دست درازی کا دردانگیز قصہ۔ نہایت موثر زبان مین ادا کیا گیا ہے۔

یہ کتاب اس غرض سے تالیف ہوئی ہے کہ موجودہ آرین قوم کے سرد خون مین زمانہ سلف کی سی حرارتین پھر پیدا کر دے اور ترقی کرنے والے نوجوانون کے اولوالعزمیون پر چھپر تازیانہ کا کام دے۔

قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ۔ محصول علاوہ۔

المشتہر

منشی سکھدیال شوق رئیس خورجہ۔

DATE	NO.	DATE	NO.